

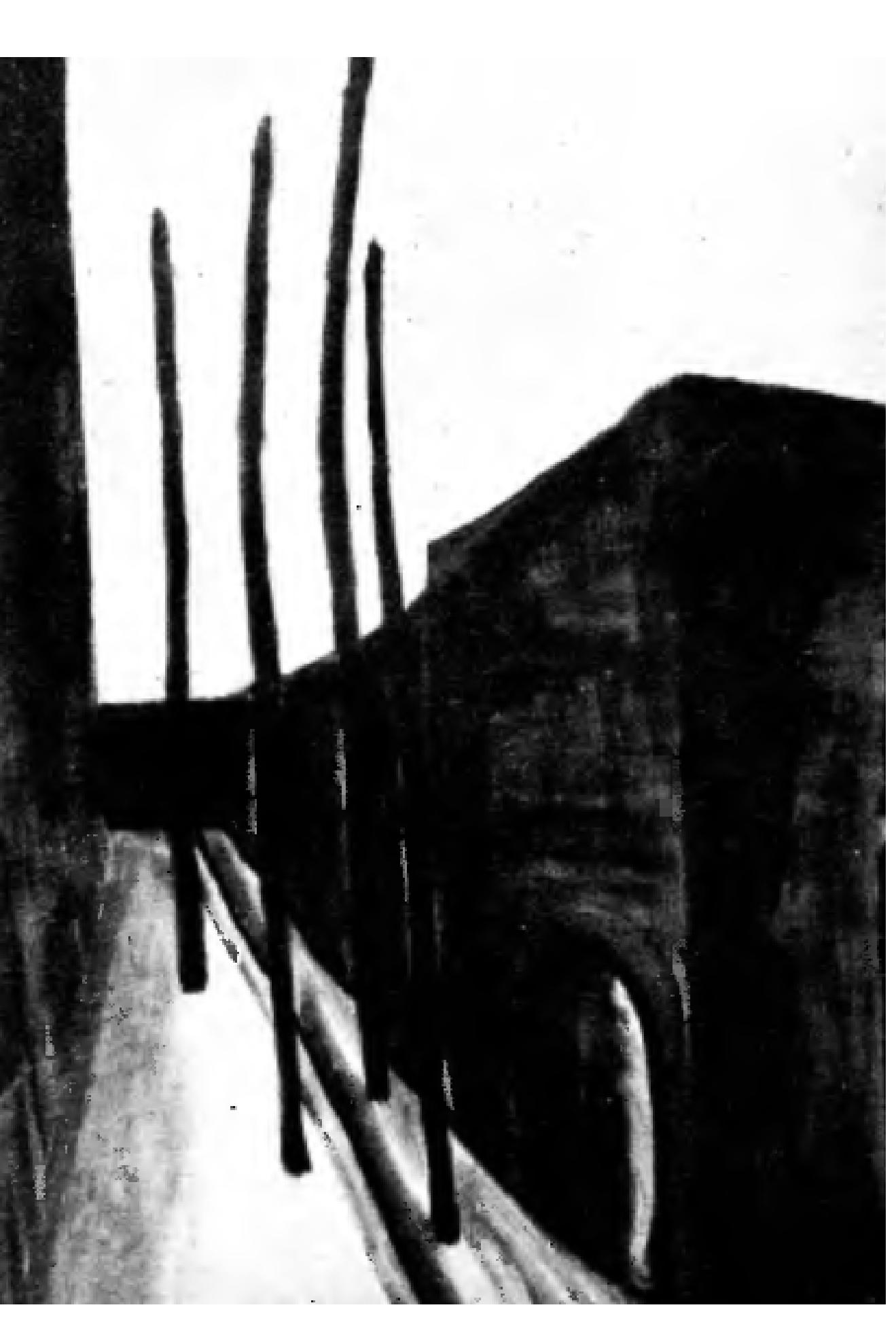
۹۵ - پاکستان



سهمن فردیسی در ۱۲۱۲ خورشیدی  
بدایع است. از آن‌گذیری در قبه‌ان بود.  
میرمه را از بیان راه رها کرده. از آن  
سال‌گذیری کار کرده. گزاره‌ای نهاده کرده. این  
له دو اینچ. چه مانع برای مطبوعات به  
عوان کردن و هر اتفاق. آن را که. تا این تاریخ  
قلم روزد نوشته را نداشت. چند منظمه است. از  
امروز تا کارهای اینست. را که بیش پسر  
شروع.

شعر، داستان کوتاه، نغمه، پاپ‌اشت  
متر و ... می‌نویسد. پاپشن بازیگری  
و نتائجی نیز می‌گذرد. هشت ماری مری  
تئتر نوشته و چهار شاعر آن را خود به  
بروزی صحت اورده است. چندیست به  
سینما پیو می‌اندیشد.

شب پیش شنبه در پیش‌نامه بیان اخبار  
کرد. به سال و قمه در آن افتخار. این دو  
سال اخبار راه با وجود درد استخوان خود  
توان کار را از او گرفته. بیانی به ان  
پرداخت. و اینک...



شې ياك شې دو

«شب یک شب دو»  
نوشته‌ی بهمن فرسی

---

تهران، ۱۳۵۳

سازمان چاپ و پخش پنجاه و یک  
کریمخان زند، چهارراه ویلا

---

همهی حقوق محفوظ است  
برای بهمن فرسی

---

چاپ و صحافی شرکت افست (سهامی خاص)  
چاپخانه‌ی بیست و پنجم شهریور

شہب زک

شہب دو

بیہمن فرسی

مائد همیشه، دور بیست، پکی از آن «تصادف ماضی»‌ها،  
که عبارت است از همانندی نام و نشان اشخاص حرفی  
پک نوشته، با نام و نشان اشخاص عملی یک آب و خاک،  
در این داستان روی داده باشد.

نویسنده خواهش دارد، اشخاص عملی آب و خاک، این  
تصادف ماضی را به ریش و گیس نگیرند و معدودش  
بدارند.

این داستان، به واقع، بر پایه نامه‌های عمه نویسنده، و  
نامه‌های عمه عمه‌اش، با اختیار قلب و تحریف و تخفیف  
و تکثیر، پرداخته شده است. و نویسنده، که بازی نویسی  
برای تأثر را نیز از عمه‌اش آموخته، در نوشتن این داستان  
بیش و کم دراز هم، آموزگار و الهام‌بخشی جز عمه و عمه  
عمه‌اش نداشته است. و این جمله را مدیون و ممنون  
ایشان است.

« بیست و یک / یک / شصت و هفت،

— یعنی هزار و نهصد و شصت و هفت. تو در این تاریخ کی هستی؟ آیا همان آدم همیشه؟ همان تن پاریک، که من بیشتر بر هنرهاش یادم می‌آید تا پوشیده‌اش؟ همان نگاه سبز همیشه خواستار؟ همان موی سیاه صاف؟ همان تراش و ساخت زیبا و آسان که چشم می‌تواند بییند؟ همان بافت سخت که چشم نمی‌تواند؟ همان حرکات بسته دخترانه که سن و سال تو را کمتر نشان می‌دهد؟

« بیست و یک / یک / شصت و هفت،

— این نامه مانند چشم‌می‌بی من رسید. چشم‌می‌عژیز، و سرد، و نوشین. برای منی دور مانده که در خروش بی‌توبی می‌سوخت،

« تو، تنها، در خیابان پاییز. در نزدیکی اتاق تنگ و  
 DAG شاهین،

— که بیشتر بعد از ظهرهای دو فصل DAG را در آن،  
 نگذاشتیم آسان و خالی بگذرند،

« یک هواپیما از آسمان خیابان پاییز می‌گذرد. تو خیال  
 می‌کنی که من در آن هستم. رهسپار آمریکا. حالا تو در  
 تهران هستی. بر عکس همیشه: که تو می‌رفتی و من  
 می‌ماندم. تونبودی و من بودم. حالا من نیستم و تو هستی،

— این عکس زیبایست. زیبا در لحظه خودش. عکس یک  
 وهم. من این بستگی در جدایی را می‌شناسم. من در آن  
 هواپیما نیستم. در آن لحظه من در لندن هستم. در اتاق یک  
 یک و نیم در دو و نیم متر خودم، در هتل وینستون، در  
 محله ارلزکورت. تنها هستم. بی تو، بی همه، آسوده  
 و پریشان،

« لندن سرد است. سرمای بد. آذین بیمار بود. آذین همیشه  
 یک عیبی دارد. تو رفته بودی پیش او. دو روز است  
 برگشته‌ای،

— آذین، خواهرت، دختری کم‌سال‌تر از تو که سالدارتر از تو می‌نماید. دختری با صورت گرد پرگوشت. با استخوانهای درشت مردانه. با پوست اشباع از جوش و لک و پیس. و با تبسمی همیشگی که تمنمی‌کند زشتی‌اش را ندیده بگیرند،

آذین، دختری که بعدها باداشتن یک‌تکه کاغذ از پاریس، کسب و کار پدر را از این رو به آن رو می‌کند. تهران را به تب نان آذین مبتلا می‌کند. این تکه کاغذ پاریسی می‌گوید که دارندۀ آن در پاریس نانوایی آموخته است، و می‌تواند در تهران از مزایای آن برخوردار شود. و همین بس است که تهران تب نان هم بگیرد. پا به پای تب زمین، تب بانک، تب پیکان، و فردا تب آپارتمان،

( کارخانه پدرت. دیگر به این نمی‌توان گفت نانوایی. نان نان: بانمک، بی‌نمک، گندم، جو، ذرت، نرم، خشک، ولی همه‌امروزی، همه‌متمن، نان متمن، نان پیشرفت، و همه فرنگی،

( لشکری از کارگرهای دختر. بیشترشان گرد و قلمبه، مثل خود آذین. این دختر پیش از همه دانست میان من و تو چیزی هست. و حتماً فردا همه دخترها می‌دانستند. ولی همیشه فقط نگاه این دختر می‌گفت که می‌داند. نگاههای دیگر چیزی نمی‌گفتند. ولی مگر ما می‌خواستیم کسی چیزی نداند؟ من از این بیماری انسان که همیشه می‌خواهد چیزی پنهان کردنی و بروز ندادنی داشته

باشد هیچ وقت سر در نیاورده‌ام. البته من یک دلیل خیلی محکم هم سراغ دارم. ما از هم پنهان می‌کنیم تا بتوانیم در کنار هم بمانیم. چون می‌خواهیم در کنار هم بمانیم،

( و خانی، صندوقدار فروشگاه پدرت، که نقشه می‌کشید تو یا آذین را به خودش رام کند. شاید هم یکی از شما دو ترا می‌گرفت. ولی من پیدا شدم، و کار خراب شد. و او بس کرد به این که فقط از فروش روزانه چیزی کشید. و پس از سالی مشتاش باز شد و مرخص،

) و آن روز که من، پیش از آن که من و تویی در کار باشد، همراه چندتا از بچه‌های رادیو، در نقش خبرنگار، به کارخانه پدرت آمدم. من از پدرت پرسیدم:

— شما می‌دونید عیب نون سنگک چیه آقای کاکایی؟  
پدرت اول هاج و واج ماند، ولی بعد جوابی داد که خودش یک سؤال بود. گفت:

— به نظر شما چیه؟

و من مثل برق جواب دادم:

— بزرگی! نون سنگک بزرگه. و گرنه بی‌رقیب‌ترین نون دنیا می‌باشد.

بعد کف دستم را جلو صورتش گرفتم و گفتم:  
— فقط انقدر! سنگک به اندازه کف دست! به فکرش باشید، حتی می‌تونید صادرش کنید.

با این که برای همه شنوندگان این گفت و شنید یک شوخی بود، اما نگاه پدرت اول کمی عمیق شد و بعد به آذین توجه پیدا کرد که چالاک و فرمانروای این ور

و آنور می‌دوید، و به مدد تبسی که به صورتش یخ  
بسته بود مدیریت می‌کرد،

— بله آذین، لابه‌لای همه این عکس‌های کار می‌لولد و  
کارخانه پدر را مهربان و مغور می‌گرداند. ولی در تهدل،  
به تو که اصلاً آرتیست نیستی، ولی حتماً آرتیستیک  
هستی، حسودی می‌کند که چرا تو آسوده و آرتیست شده‌ای  
و او گرفتار و نانوا،

« بیست و یک/یک/شصت و هفت، بله، آذین مریض بود،  
تو به آن شهر سرد، شهر پسته و بی آمد و شد، با  
خیابانهای خاکستری و خاموش، پیش آذین رفته بودی.  
و آزمایش آزمایش آزمایش، و بالاخره تشخیص دادند  
که بیماری آذین عصبی و روانی است. و تو همه گناه را  
از بی‌مردی و از نفس‌کشیدن در آن شهر سرد خاکستری  
می‌دانی،»

— اگر به من مراجعه می‌شد، بی‌آزمایش، فقط با شنیدن  
صدای بیمار، همین تشخیص را می‌دادم. بیماری شما  
روانی است خاتم عزیز. ولی ابداً ارتباطی با رنگ  
خاکستری این شهر یا آن طور که خواهرتان تصور  
می‌کند، نبودن مرد در زندگی شما، ندارد.  
کسب و کار خانواده بالا گرفته است. همه آنها که  
می‌توانستند نان آذین را بخورند و به به بگویند خوردن

و گفتند. دیگر نان در لیست تب‌های باب روز نیست.  
حتی پدرت دیگر تب‌نان ندارد. نان‌خورها دیگر بخواهند  
و نخواهند نان آذین را می‌خرند. پدرت رفته سراغ ساختمان و  
زمین. نیمی از تپه‌های گلابدره و حصارک فتح شده و  
چند دست هم گشته. یواش یواش خانواده خودش را  
میان پسمندی‌های تهران مکان قاجاریه بر زده است.  
در گیرودار این بیابروها و رابطه‌ها، آذین نمی‌تواند  
راضی و سالم و سرپا بماند. پس لازم است دست کم  
مرضی چشمگیر و مناسب شأن خانواده داشته باشد:  
بیماری روانی،

( خانه من در خیابان فردا. نمی‌دانم در چند وقت پیش.  
پله‌های چهار طبقه ساختمان را مثل همیشه هولزده  
پیموده‌ای. با قلبی که از شوق و ترس، رسا و آزاد می‌  
کوبد، پشت در به آغوش من می‌افتد. دیگر اختیار وزن  
استخوانی تنات باتو نیست. تمام این وزن ظریف و بی  
آزار حالا به من آویخته است. نمی‌دانم چه مدت، همانجا  
پشت در، در هم آمیخته برجا مانده‌ایم. چرا باید بتوانیم  
زمان را حساب کنیم؟ چرا باید حساب دانست؟ زمان در  
ماست. ما در زمان هستیم. این شکوه را نباید با محاسبه  
آلود. در این سکون بی‌زمان، از دو تن برقا مانده، من  
صدای کوبیدن یک قلب و وزش یک سینه را می‌شنوم. و  
سکون فقط با امواج بی‌صدای بوسه‌ها و بوسه‌ها و بوسه  
هاست که می‌شکند،

( در اتاق خواب من . اتاقی به شکل مثلث ، با وتری منحنی . دیوار منحنی اتاق سراسری که پنجره است . و حالا پرده باز است . و اتاق پر از آفتاب . و تخت پر از آفتاب . و من و تو بر همه در بسته . باز هم صورت تو فاصله شانه و گردن مرا پر کرده است . و اشگت سینه مرا آبیاری می کند .

— آذین همه چی رو می دونه .

و این است که آذین مزاحم توست . هر لحظه پاهای تورا می پاید که آنها تورا به کجا می برسند . از دست پدرت هم به زور خلاص شده ای . به تو می گویند :

— تو دیگه تنها نیستی ، یه دختر تنها و آزاد که هر کاری دلت بخواهد بکنی .

من وقتی این حرف را می شنوم باید از تو چیزی بپرسم . چیز هایی بپرسم . ولی من هیچ سؤالی از تو نمی کنم . من هیچ فکر نمی کنم که تو با این حرف چه حرف دیگری می خواهی به من بگویی . من فقط می شنوم . و بدنست را حس می کنم که تمام وزن ساده و خوب آن روی تن من گسترد़ه است .

— آذین بد بخت و محرومِه ، حسوده ، هیچ وقت با یه مرد اون طور که باید نبوده ، شاید تا حالا اصلاً با هیچ مردی نخواهید ، شاید فقط خواهید .

من اشکهایت را کنار می زنم . تو دست مرا می بوسی و به سینه ات می فشاری ،

« در نخستین روزهای ماه بعد تو و پسرت ،

— و بالاخره یک بچه به دنیا آمد. و شد پستو. کی آمد؟  
کجا آمد؟ چه وقت روز یاشب؟ نپرسیدم. نگفتی. نمی‌دانم.

( در خانه من. در خیابان فردا. در تنها اتاق دیگر خانه من. در اتاق مستطیل. جایی که وقتی من خانه را اجاره کردم دو اتاق مریع بود، و چون تیغه میانشان را برداشتیم شد یک اتاق مستطیل. زمستان است. ما در مستطیل هستیم. تو در صندلی راحتی چوبی سیاه، کنار بخاری، لمیده‌ای. من روی زمین در کنار صندلی نشسته‌ام و با شکم تو که شرمگین و خوددار بالا آمده‌است بازی می‌کنم. دستم را یا پنهانی تمام در زیر لباست روی شکم تو می‌لغزانم.

— چطوره؟

— دلم نمی‌خواهد این طوری پیش تو باشم. بایه شکم پر از یکی دیگه.

— تو خودت این طور خواستی.

— من اول از تو خواستم.

— فکرشم نکن. این خود طبیعته که تو این طوری پیش من هستی، خود واقعیت، حتی خود حقیقته.  
و یک لحظه با خودم می‌گوییم «این شکم به هیچ وجه پر از دیگری نیست. پر از من هم نیست. پر از خود توست. فقط تو.»

و می‌پرسم:

— راست میگی؟

– چی رو راست میگم؟  
– که این شکم پر از یکی دیگه‌س؟  
– چی می‌خوای بگی؟  
– هیچچی، دارم خیالات می‌کنم.  
و نگاههای ما برهم منطبق می‌شود. و بچه در شکم تو،  
زیردست من تکانی می‌خورد،

« در نخستین روزهای ماه بعد تو و پسرت و آنیتا به  
تهران می‌روید،

– آنیتا، دختر سفید لنگه‌دراز، دوست تو، و دکاخور  
قهرار. راه رفتن و ایستادن را دوست داشتم. پلک سبز  
و لب متصل قرمذش جنده‌وارش می‌کرد. خودش می‌  
دانست؟ خودش نمی‌دانست؟ از نگاهش حسابگری می‌  
ریزد. خنده‌اش مهربان و خواستنی‌اش نمی‌کند.

( چشم و لب خود تو: طبیعتی متناسب که همیشه قربانی  
صنعتی نامناسب است. با این رنگهایی که چشم و لب تو  
را می‌پوشانند هرگز نمی‌توانم آشتبانم. ولی هرگز  
این را به تو نمی‌گویم. این رنگ بین‌چشم و لب پوپک  
نیست. پوپک. در حرفها، رفتار و اندیشه‌اش هست.  
پوپک: زن دیگر زندگی من. تب زیبای دیگر من.

— وقتی در اتاق خواب من، در آن مثلث آفتایی، ساعتی پس از پرهنگی، وقتی تمام جلای صنعت از چشم و لب تو می‌ریخت و می‌گریخت و فراموش می‌شد، و تنها طبیعت بر جای می‌ماند، در آن لحظه چشم تو باید می‌آمد و به تماشای خودش می‌نشست. کاش در آن لحظه زمین و زمان آینه می‌شد، و تو، آن حیوان پرستیدنی زیبا را که پرهنه و ناب و بدوى در بستر من بود می‌دیدی، تا برای همیشه از رنگها می‌گریختی و چشم و لبات را آزاد می‌کردی،

— آنیتا خیلی بی‌حواله شده، یه روز بیا بپرس بیرون. چه حیوانیت بزرگ و عزیزی: تو آنیتا را به من تعارف کردی. و البته مرا به آنیتا. آنیتا اگر دانسته باشد باید خیلی ممنون تو شده باشد. هر چند من این لقمه را نپذیرفتم. هیچ وقت هم درست معنی آن را نفهمیدم. ولی معنی تو را بهتر فرمیدم. و معنی طبیعتی را که بین من و تو جاری بود.

« درباره آنیتا حرف زیادی نداری که برایم بنویسی. او تنهاست، و باز هم همسفر تو،

— شاید هم این بار بتوانی در تهران یک مرد رسمی برایش پیدا کنی. همان‌طور که بالاخره یکی از لندن، ولی نه لندنی، برای خودت پیدا کردی. و چیزی هم عوض نشد. زن همین است: سوگشته‌یی در گرداب میان

مرد رسمی و مرد دلخواه. و هر گز رضایتی و کفايتی در کار نیست حتی اگر نام مرد رسمی ژیرار و جسم اش ساخت زوریخ باشد،

« می‌دانی که من نشانی بی ندارم. نشانی مرا بعداً از حافظ خواهی گرفت. و من از طریق حافظ به تو نامه بتویسم. فکر می‌کنی فرنگ با همه بدیهی‌ایش برای من خوب‌تر از ایران است، و به احتمال زیاد تنها بی‌شکن تا این که تقویت‌کننده تنها بی‌شکن تقویت‌کنند. هوم پا گرفته، بزرگ شده و حسابی شیطنت می‌کند. پسرت: هوم،

( در میان سنگهای باستانی، در یونان. من هوم را بغل کرده‌ام و با او صحبت می‌کنم: )

- هوم، تو پسر کی هستی پسر؟ این مامانت خیلی فکر ای گنده‌یی تو کله‌ش بارکو ده. میگه اروپا برای من بهتر از ایروننه. ولی من بیشتر دوست دارم اون اصلاً فکر نکنه. برش بگو که به من به جای نسخه اگه می‌تونه دوا بدنه. هوم، تو می‌دونی چه اسم سختی داری؟ تو نوشак آئینی مردمی هستی که پیش از حمله اعراب توی کشوری که دیگه مادرت هم درست و حسابی به او نجا تعلق نداره زندگی می‌کردند. من خیلی ممنونم که مامانت اسم تورو گذاشته هوم. اما نگرانم اون افراسیابی رو که تو در آینده به کشتن میدی چقدر مستحق کشته شدن باشه.

بعچه کلمه‌یی از حرفهای من نمی‌فهمد. هوم را می‌گذارم

به زمین و او در میان سنگهای فخرآفرین باستانی به  
سویی که نمی‌داند تاخت پرمنی دارد،

دیگر چیزی در این نامه نیست. آن را به آتش می‌سپارم.



« آذین بیمار است. تو پیش او هستی. در شهری که او هست. نمی‌دانی من کجا هستم. باید در نیویورک باشم. امیدواری که من از سفرم راضی باشم،

— عزیزم، در بالای نامه. و قربانت، در زیر آن. و آرزوی آرامش برای من.

( من در یک کافه در لوزان نشسته‌ام و به نقش‌های ته فنجان قهوه‌ام نگاه می‌کنم. و شادمانم که نمی‌توانم برای خودم فال بگیرم. خالی هستم و سبک و آرام. و پاکتی که حافظ فرستاده روی میز است و نامه تو در آن. بی‌شرف حتی یک تکه کاغذ نظافت هم از خودش نفرستاده. فقط پاکت تو را گذاشته توی یک پاکت دیگر و پست کرده.

« سعی کنم آرام باشم. بهانه نگیرم. و، قربانت، بی‌بی.

# ۳

## « بیست/دوازده/شصت و پنج

— این یک کارت پستی است. از شهری درکشوری نزدیک تر برای من فرستاده بودی. درست یادم نیست کی تو به این شهر رفتی. عکس کارت هم بی حرف نیست. عکس، پرشی از تصویر یک بنای باستانی را در آن شهر نشان می دهد. مقداری نقش کاشی، مبالغی خط های زینتی کوفی و نسخ، قسمتی از یک قالی که به زمین گشته است و دو در چوبی منبت کاری شده زیبا. هر دو در بسته است. یکی از درها از دیگری بزرگتر است. بالای در کوچک نوشته است بسم الله الرحمن الرحيم و بالای در بزرگ نوشته است الحمد لله رب العالمين، و در پی آن الرحمن الرحيم. انگار که یکی از درها می گوید بسم الله خود را بستم و دیگری الحمد لله که مرا بستند،

« بیست/دوازده/شصت و پنج، راوش خیلی خیلی عزیزت...»

دو هفته است که از منزل قدیمی اسباب‌کشی کرده‌اید،

ـ چرا نمی‌نویسی، کرده‌ام؟ بی تردید من می‌دانم که تو در بیست دوازده شصت و پنج دو نفر هستی. تو بعلاوه مرد رسمی ساخت زوریخ تو. حتی می‌دانم که در آستانه سه نفرشدن هم هستید. ولی اگر تو هنوز می‌خواهی و می‌توانی کلماتی برای من بنویسی و روانه کنی، پس باید برای من بنویسی «اسباب‌کشی کرده‌ام». ولی تو نمی‌توانستی کرده‌ام بنویسی و بنابراین ننوشته‌ای. آدمیزاد و طبیعت هرگز واقعاً کوشش نکرده‌اند استقلال را به زن یاد بدهند. آن چندتا زنی هم که سعی کرده‌اند خودشان به خودشان یاد بدهند، به عوض مستقل، هرزه‌ازکار درآمده‌اند. یا اصلاً پکلی مرد شده‌اند. می‌دانی عزیزم؟ البته همه مردم روی زمین مستقل مخفی که هستند. ولی درد، درد یا زیبدن، درد دزدگی زندگی نکردن است،

«کتاب «عروسکها در اوقات دزدگی» چند روز پیش به دستت رسید. خیلی ممنونی که من کتابم را برایت فرستاده‌ام. حالت تعریفی ندارد. سنگین و بی‌حواله هستی. به خود بچه فکر نمی‌کنی. هرچه هست و هرچه باشد. فقط دارد روز به روز سنگین ترات می‌کند. خانه تازه‌گرم است و مدرن و یکنواخت.

— و ختم القضیه. خب کارت پستی بیش از اینجا ندارد.  
و وقتی کارت پستی انتخاب می کنی، یعنی دلت می خواهد  
حرف بزنی، ولی حرفی نداری،

« در اولین فرصت باز پرایم خواهی نوشت — و دیگر؟ —  
قربان تو، بی بی.

( نیویورک. در نزدیکی تقاطع خیابان هفتم و بیست و  
سوم. هتل چلسی. در آسانسور هتل. این آسانسور از بس  
کند است من به دیوار آن به خط درشت نوشته ام CAMEL.  
من با یکی دیگر در آسانسور بالا می رویم. من از او  
می پرسم:

— بیخشید، یعنی چیزی به اسم ادبیات خصوصی هم  
واقعاً وجود دارد؟

مرد، با صورت مهریان و عمیق و عضلانی اش مرا نگاه  
می کند و جوابی نمی دهد.

— آنهایی که به «عفتره فال» داغ ادبیات خصوصی زدند،  
آیا هرگز ادبیات عمومی را هم تعریف کردند؟ مگر ادبیات  
حمام است که عمومی و خصوصی داشته باشد؟

همسر آسانسوری ینده، همراه با تبسی مهریان  
می پرسد:

— تو بازی توانی هستی؟  
— نه.

— کجا بی هستی؟

— نمی‌دانم.

آسانسور می‌ایستد. من باید پیاده‌شوم. در را بازمی‌کنم.

— باز هم در CAMEL هم‌دیگر را ببینیم. بادا باد شاید هم یک عکس باهم انداختیم.

او خندان می‌پرسد:

— تو این هتل زندگی می‌کنی؟

— نه. من اینجا هم، مثل همه جاهای دیگر، فقط هستم.

در آسانسور را ول می‌کنم و می‌روم سمت اتاقم. و «عروسکها در اوقات دزدکی» را در ذهنم ورق می‌زنم. اگر ادبیات خصوصی همین است پس ادبیاتی سالم‌تر شریف‌تر اصیل‌تر و راست‌تر و مردمی‌تر از ادبیات خصوصی وجود ندارد. من خیلی خوشحالم که یک نوشه‌ام به‌این اتهام مفتخر شده است. چیزی که در بازی من به‌نام «عروسکها در اوقات دزدکی» جریان دارد در واقع بین من و هیچ‌کدام از عروسکها یم جریان نداشته است. ولی این حقیقت را نه مدعاون ادبیات باور می‌کنند و نه خود عروسکها. اصلاً بگذار خیال‌ها را راحت کنم، ادبیات واقعی و صمیمانه دفترچه‌های خاطرات هستند که کروها در نهانخانه‌های آدمها حفاظت می‌شوند و هرگز هم برای سراسر خوانده شدن به‌کسی عرضه نمی‌شوند. ادبیات واقعی همین نامه‌ها هستند که در لحظه زاده می‌شوند و می‌میرند.

— و چون من دشمن ادبیات واقعی هستم، پس نامه‌های تو  
را که نمی‌دانم چرا سالها زحمت نگهداری و رنج پنهان  
کردنشان را به خودم هموار کرده‌ام، حالا از به‌هم ریختگی  
و اختفا نجات می‌دهم و به آتش می‌سپارم شان.

# ۴

» بیست و دو / یک / شصت و پنج، امیدواری که خوبم.  
حتماً خیلی مشغولم و خیلی خیلی کار دارم. دلت می خواهد تمام کارها یم همان طور پیش برود که دلم می خواهد. متاسفانه آنجا نتوانسته‌ای صفحه‌یی را که خواسته‌ام پیدا کنی. نه سی و سه دورش و نه چهل و پنج دورش را. به آذین نوشته‌ای بفرستد. و او هرچه زودتر خواهد فرستاد. متاسفانه آنیتا هم دم دست نیست.  
حتماً نامه‌یی که یک هفته پیش برایش نوشته بودی و صفحه را از او هم خواسته بودی به‌دستش نرسیده. نامه من برای ژیمار رسید.

— حسایی سر در گم هستم. من چه صفحه‌یی از تو خواسته بودم؟ تو ظاهراً خیلی تلاش کرده‌ای. یادم هست که هیچ وقت صفحه‌یی از تو برایم نرسید. من برای ژیمار نامه نوشتم؟ هیچ باور نمی‌کنم،

( من در دفتر کار شبان شوهر پوپک هستم. این مرد  
تنومند رنجور. رنج شبان رنج جسم نیست. اتفاقاً  
جسم اش به او آزاری نمی‌رساند. شبان از دل و مغز رنجور  
است. شبان حاکمی است معزول که خودش می‌داند و  
نمی‌داند.

— یعنی این مرد نمی‌دونه که من با رنش چه روابطی  
دارم؟

شبان از من خواسته است بیایم باهم بنشینیم و صحبت  
کنیم. او می‌خواهد بداند من چه ناراحتی بی دارم. شاید  
هم می‌خواهد کوسمک کند.

— تو باید یکی رو پیدا کنی به خودت کوسم کنه.  
من امیدوار نیستم بتوانم با پوپک زندگی بی داشته باشم.  
ولی ماهمدیگر را می‌خواهیم. پوپک بارها به من گفته  
است که شبان را دوست دارد. ریایی هم در حرفش حس  
نگرده‌ام. او شبان را می‌خواهد که تکیه‌گاه جسم و  
زندگی‌هایش باشد، و مرا می‌خواهد که روح و مرگ‌هایش  
را با من تقسیم کند. درست است، هر بار که من و پوپک  
باهم هستیم بارها می‌میریم و زنده می‌شویم. و او هر  
بار با حرصی بیشتر مشتاق است که دفعات این مردن و  
زیستن بیشتر و هنگامه آن دراز پاتر باشد. بله، پوپک  
هم هرگز امیدوار نیست بامن فقط بتواند زندگی داشته  
باشد. اما من همه این‌ها را چطور به شبان بگویم. این  
شهر پار بی‌کلاه و کور از متیت را آنقدر بزرگ ابله  
می‌بینیم که آمادگی دارد من نقش عاشق دردمند را  
برایش بازی کنم و او بزرگوارانه مرا بیخشد و حتی

زنش را به من هدیه کند. اما این بیچاره از کجا بداند که آنچه بین من و پوپک است یکی از این ملودرام‌های عشقی نیست.

شبان به من می‌گوید:

— تو چته؟

و من، پس از درنگی، از او می‌پرسم:

— تو، چته؟

و می‌بینم که ما بسیار می‌گوییم بی‌آن‌که چیزی به هم گفته باشیم. و دلم برای چشمان دردمند و خواستار شبان، که در عین بی‌بری و رنجوری، تلاشی چانفرسا داردند تا گستاخ و مسلط جلوه کنند، نمی‌سوزد. و تصویر رنگی می‌باشد،

— وحالا تو می‌نویسی که نامه من برای ژیار به او رسید. هیچ باور نمی‌کنم. همه تصاویر پشت کلمات نامه تو برایم گیج‌کننده است،

«حال تو بد نیست. خیلی خیلی تنها هستی. دلت‌می‌خواهد الان اینجا بودی و می‌دیدی من چه می‌کنم،

— حالا چیزهایی به یادم می‌آید. من داشتم «عروسکها در اوقات دزدکی» را تمرین می‌کردم. سیما. دوشیزه سفید مهربان و رموک. حتماً سیما الان هم، هرجا که هست،

باز همان است که بود. راستی الان سیما کجاست؟ چه صدای نرم و آسانی داشت. من همیشه بهزحمت صداپیش را می‌شنیدم. چه وقاری. پیش سیما چقدر خودم را درشت وزمعت می‌دیدم. و سیما چقدر به نظرم شکستنی می‌آمد. سیما اصلاً ریزه نبود. از تو درشت‌تر بود. حالا یادم می‌آید. لابد می‌خواستم از آهنگ آن صفحه دریکی از صحنه‌های بازی استفاده کنم،

( داریم دکور می‌بندیم. در تالار دانشکده. بنابود شش شب سالن در اختیار ما باشد ولی همین امروز دبه کردند. حالا فقط یک شب سالن داریم. فقط همین امشب. روابط عمومی دانشگاه بهمن گفت «آقا، توی تمایش شما یک زن و مرد همدیگر را بغل می‌کنند و می‌روند توی تاریکی!!» من هم خیلی با نزاکت و به سادگی به روابط عمومی گفتم «چون ما هنوز آمادگی نداریم در روشنایی چیزها را نشانمان بدتهند. چون اصلاً ما ترجیح می‌دهیم بقیه را خیالات بکنیم» و بعد که از اتاق روابط عمومی آمدیم بیرون، رئیس دانشکده که به عنوان معرف همراه من آمده بود و همه چیز را شنیده بود بهمن گفت «بله آقا! نویستده، زن و مرد تو شوسته تو وقتی همدیگه رو بغل می‌کنن باید بیرون پشت درختای دانشگاه. نمی‌دونم تاکی اینا می‌توزن چشماشوونو بسته نگهداشند؟!» و خلاصه، داریم با همه این حرفها دکور می‌بندیم. اولین میخ دکور را هم که کوبیدیم، فرستاده

روابط عمومی آمدکه شما فقط یک شب حق استفاده از این سالن دارید. به درک! ما همین یک امشب را تاتر می‌دهیم و جامعه را زیور می‌کنیم. ارواح مشکمان! سیما تقریباً از صبح اینجاست. از او خواستم فقط دستور بدده و نظارت کند. ولی او حتی چکش برداشت و میخ کوبید. سیما خیلی خوب است. ولی حیف که چقدر دور،

«آذین برایت نوشته است که سودابه کتاب «در دهان گراز» را برایش فرستاده. آذین از قصه‌های من خیلی خوشش آمده،

( من و جواد نیامی رفته‌ایم انجمن ایران و فرانسه تاتر ببینیم. جواد خیلی بد شده. یعنی پاک از دست رفته. من می‌دانم که سودابه هم خواهد آمد. جواد ریس شده. اخم می‌کند، دستور می‌دهد، به بعضی‌ها وقت می‌دهد، به بعضی‌ها وقت نمی‌دهد. ارباب رجوع را پشت دراتاقش معطل می‌کند. خلاصه گهش درآمده. راستش من محض دیدن سودابه امشب یا جواد همراه شده‌ام. سودابه خوب است. من سعی می‌کنم با جواد همان باشم که بودم. ولی ما دیگر اجباراً باهم همان نیستیم که بودیم. نمی‌دانم چرا رفتار سودابه همیشه چلچله را به یاد من می‌آورد. من خیال می‌کنم سهم بزرگی در بیرون‌کشیدن جواد از رادیو داشتم. سودابه پرید آمد پیش ما. یک مرد اخمو و بی

حرف هم یا اوست. انتظار داشتم امشب، بعداز تآسر  
خیلی به او نزدیک بشوم. ولی سودابه ناگهان دور شد،  
نقطه شد و آن ته ماند. خیلی دور. جواد رادیویی نشد  
اما اداری شد. زن دار شد. پچه دار شد. سه تا بچه شیر  
به شیر. خانه خرید. می دانم که سپرده ثابت چاق چله بی  
هم دارد. من دیگر جواد را نمی بینم. سودابه فرماند که  
با مرد اخموی بی حرف خیال دارد ازدواج کند. نگفت.  
فرمانت. زندگی جواد حالا شده است مهمانی دادن و  
مهمانی رفتن و دوره داشتن. آن هم یا کی ها؟ نویسنده کان  
سابق، شاعران سابق، نقاشان سابق و رؤسای سابق.  
جواد دیگر سابق است، ولی سودابه هیچ وقت سابق نیست،

— هیچ عجیب نیست که آذین از قصه های من بگوید  
خوشش آمده. حتماً آنها را نخوانده. شاید هم به عنوان  
یک چاره برای مرض هایش، کوششی کرده ولی حتماً  
نخواسته بخواند. آرزو می کنم، نه، دعا می کنم که  
فرانسو هر چه زودتر بگیردش. دعای بدی می کنم؟

« شاید آذین برای نوروز بیاید تهران، ولی آمدن تو  
معلوم نیست،

— دیدی چه بدم، اگر آمدن تو معلوم بود، من حتماً برای  
استقبال از آذین به فرودگاه می آمدم،

« یازدهم این ماه نمایشگاه نقاشیهای ژیرار افتتاح،

— نمی‌دانم چرا همیشه خیال می‌کردم این ژیرار در اصل یک چیز بدلمی‌ست. یک اسم مستعار است. خیال می‌کردم در اصل اسمش هرمان است. اصلاً خود هرمان گورینگ. و از این‌جا رابطه ژیرار یا نقاشی دستگیرم می‌شد. به قول تاریخ گورینگ دزد آثار نقاشی بود. تاریخ درمورد این‌که نقاشی‌هم می‌کرد ساكت است.

« شد. به نظر تو کارهای اخیر ژیرار فوق العاده است. دیگر حرفی نداری. این چند خط هم فقط برای گفتن سلام بود. دلت همیشه برایم تنگ است،

— عزیزم، اگر تو ماهی یکی دو تا از این سلام‌ها برای من بنویسی و روانه کنی، من آنقدر خواندنی خواهم داشت که تمام عمر نتوانم آنها را بخوانم. می‌بینی چه بدم؟

# ۵

« متشرکرم،

— همین. دیگر چیزی پشت این کارت پستی نیست. چرا، یک کلمهٔ چاپی بی‌رنگ بی‌رمق نیز هست: KODA. درواقع این یک کارت پستی هم نیست. این یک عکس است. عکسی از صورت تو. حتماً ژیرار این عکس را از تو گرفته. من خیال نمی‌کنم ژیرار کاری بکند و خیال نکند آن کار شاهکار است. حقیقت این است که عکاس با این عکس موفق نشده است هیچ بعدی از موضوع را تعریف کند. چون موضوع را اصلاً نمی‌شناسد؟ به اصطلاح کتاب حساب دوم ابتدایی این عکس عکسیست که عبارت از تو نیست. آن عکسی که حافظ فقط از دسته‌های تو در وقت خواندن نامهٔ من گرفته و برایم به آمریکا فرستاده بود خیلی بیشتر خود توست تا این عکس که ظاهراً صورت تو را به آدم نشان می‌دهد. این عکس را فرستاده بودی که من از تو نفرت کنم؟ چرا پشت عکس فقط نوشته است: متشرکرم؟ حتماً این عکس را همراه نامه‌یی

پرایم داده بودی. ولی حالا این عکس جداست. تنهاست. نامه‌اش معلوم نیست کدامیک از این نامه‌های است که دست زمان ترتیب تاریخی آنها را بهم ریخته است. من نامه‌های تو را دارم می‌سوزانم چون همیشه از این که چیزی برای پنهان کردن داشته باشم نفرت داشته‌ام. فاش بودن را با همه ضررها یش غالباً پذیرفته‌ام. بیا گذشته‌ها را اگر دوستداریم درآینده‌ها تکرار کنیم. در آینده‌ها زنده کنیم. قراول آثار گذشته بودن دلخوشی بی‌ربطی است. بگذار این گذشته، و آثارش، به‌این معنا و صورت، اصلاً وجود نداشته باشد. این عکس را هم می‌سوزانم.

# ۶

— حتماً این نامه حافظ به این دلیل لا به لای این نامه هاست که یکی از حلقه های این زنگیر است. حافظ چه زبان شیرین و راحتی دارد.

« سه شب بیست و سه اسفند چهل و پنج برابر یا چهارده مارس هزار و نهصد و شصت و هفت، یازده ماه و بیست هشت روز پیش، در چنین روزی، توی °° نده همینجا وردلم بودی. به به! این از سوابق تاریخی.

سلام زاوشن ناکس خاطرخواه! نامه ات امروز رسید. پریشب هم نامه دیگرت که یه نامه هم واسه بی بی تو او نبود رسیده بود. از چاپخونه به دو تاشماره بی که به عنوان کلید یافتن طرف داده بودی تلفن زدم. اولی (خونه ز عفرانیه با بای طرف)، ایل و تبار بی بی خوب زود کلفت شدندها. کسی گوشی را برند نداشت. دومی که شماره دکون نانوایی آذین بود، یه تره خر گوشی را برداشت و این شماره را به من داد. تلفن کردم. یه زن صدا کلفت، گمونم خواهر

بزرگ بزرگه، گوشی را برداشت و گفت بی بی خانوم تشریف ندارند. اسم شما؟ گفتم: حافظم، حافظ حبیبی. دیروز صبح دو باره زنگ زدم. خود بی بی گوشی رو برداشت. صدایش را نشناختم. این کیه؟ چرا انقدر پرپری یه؟ گفتم حافظم. گفت بفرمایید آقای حبیبی. فهمیدم خودشه. بنا شد همون روز ساعت یازده برم سراغش. رفتم همون ساختمون بغل نانوایی. آره دیگه کولایی‌ها تو این مملکت از آب فروشی به همه‌چی رسیدند بایای طرف سرکارم از نون فروشی. از آب فروشی او ناکه ده سال پراشون جون کندم چیزی نماییم، حالا ببینیم با این جیم کشی برانون فروشا تو می‌تونی آبجی بزرگه این نون فروشارو براما درست کنی. الاغ! چقدر به تو بگم زن سالمند بیشتر می‌فهمه! زن زیر چهل و پنج مفت نمی‌ارزه! بگذریم. خیلی زنانه و بچه به بغل در را برایم باز کرد. بچه‌هه مشگی و سفید و تپل بود. گفتم مال خودته؟ گفت آره، ازم کنده نمیشه. خیلی منتظر و بی‌تاب بچه‌رو سپرد به کلفت و اتاقی را به من نشان داد.

رفتم تو. اتاقی شبیه ال (L) ساده و مختص. میز کاری بود، کاغذ و قلم، قلم مو و رنگه، چند تایی به قول شماها اتود و یه پنجره که به تراس باز می‌شد. یک زیلوی پر رنگه کف اتاق، گوشة اتاق یه چمدون، روی چمدون یه لنگه کفش زنونه سیندرلایی. بهدر و دیوار شاید گرد بود و دود سیگار، ولی چیز دیگری نبود. به به چه توصیفی! پدرسگه! خودم خیلی هم از شما چستن‌اله نویس‌ها

نویسنده قرم. چیه؟ یا غرولند سرقلم میرین یا چسناله، همین که گفتم. خلاصه، بی بی وارد شد. پاکت را دادم بهش. روی تنها صندلی که پشت میز کار بود نشست و نامه را باز کرد. گفتم می خواهم ازت عکس بگیرم. گفت خوبه. اون نامه خوند من هم درق و درق عکس گرفتم. شنیدم که زیرلبی با خودش گفت «اونجا هم ناراضی یه» یعنی تو که نده زیر هر آسمونی باشی ناراضی هستی. از نگاهش به نامه معلوم بود که آنرا تکه تکه و دو سه باره می خواند. بلندشدم، باید تنهاش می گذاشت: با نامه تو. بی بی هم بلند شد. گفتم آدرس زاوش را داری؟ گفت از آقای اکابر تو اداره شون گرفتم. گفتم بی تعارف هر کاری از دستم بر می آد بگو برات، بکنم! نگفت که ؟!! تاکس فقط گفت مشکرم. اگه دلت خواست تو مأموریت مکاتباتی بده برم بکنم!! بیلاح!

شماره تلفن را خواست. سه چهار تا شماره بهش دادم و خدا حافظی کردیم. تو راه خواهر بزرگه رو دیدمش. جون! چه ممهه هایی. ممهه هاش از اون آلیس تو بار شکوفه نو هم سالار تره. یکی یه بقچه! نخین، باید خودم بیام رو این خونواده یه خرده کار کنم. اسمش چیه؟ آهان، طلعت. اسمش سالاره ناکس. چیه این اسمای نازو، زوزو، گوزو، شوشو دور و بربهای شماها. یعنی این طلعت الاغ نمی دونه که واسه من ساخته شده؟ معنی نداره سه تا دخترو یه پدر و یه دوماد سرخونه فرنگی تو یه خونه. خب دیگه، لیچار بس! دو تاعکس از دستای بی بی

که داره ارواح عمهات لرزون لرزون نامه تورو می خونه همراه این نامه برات می فرستم. برای تو الکی خوش همین بسه. راجع به دخترک سوئدی مقیم ینگه دنیا که هر روز نامه های تورو از اداره برات به هتلات می آره باید عرض کنم که پوت تشریف دارین! الاغ جون، ماج کردن گوشة لب از جمله اموری است که پس از انجام امر اساسی هو تپون! باید به آن رسیدگی کرد. من نمی دونم تو چه مرضی داری که همیشه کارها را از ته شروع کنی. کاش می تو نستم پشت پاکتی که این نامه رو توش میدارم، و حتماً دختره او نو برات می آره، بنویسم: همین که این نامه به دستت رسید فوراً یقئه آور نده اش را بگیر و برو سینه کار. چون تاتو الاغ این نامه را باز کنی و سخنان حکیمانه اینجا نسب استاد حافظ حبیبی رو بخونی، طرف یک بار دیگر هم بی نصیب از تعمت های شرق از کنار تو خنگ الاغ گذاشت و رفت. چه می دانم. شاید هم اصلاً حرص و جوش زیادی دارم می خورم، و تو ناکس بی سرو صدا ته بساط طرف را زده ای. امیدوارم! خره، وقتی تو ما چش می کنی و اون سرخ میشه و سرش را پایین می اندازه، خب یعنی داره به پایین! اش اشاره می کنه. بله، این هم از آنالیزهای روانی بنده. بپالیز نخوری! صحنه هایی را که از شاهنامه انتخاب کرده بودی مصطفی طرح هاش را ساخت و از پاریس یرام فرستاد. مشغول چاپ تقویم اش هستم. از کار درآمد یکی برایت روانه می کنم. امسال فراغت نشد برای خودم کارت تبریک بسازم. شاید هم این یکی دو

روز چیزی ساختم که در آن صورت سال نو را بهت  
تیریک خواهم گفت. الان دو از ظهر گذشته. دلم مالش  
می‌رود. به‌سفارش خانم دکترم باید چیزی بریزم تو  
معده. خودت را اذیت نکن، قربانت، حافظ.»

— حافظ ناکس عیاش خوب.

# ۷

« سیزده/د/ شست و چهار،

— من می‌دانم یک زن چقدر می‌تواند تنها باشد: همیشه به اندازه نیم تنها یی یک مرد، و با این همه،

« من نمی‌دانم تو چقدر تنها هستی. معنی این تنها یی فقط آن نیست که چرا امثالاً کسی از طرح‌های تو برای لباس چیزی سر در نمی‌آورد،

— من از چیز دیگری سر در نمی‌آورم، از این که تو اصلاً چرا طراحی لباس خوانده‌ای؟

( در خیابان پهلوی. سوشب. سربالا می‌رویم. رو به شمیران. دوراهی یوسف‌آباد، کمی بالاتر هستیم. من و تو. یکی از آن جنده‌های خیابانی آن طرف خیابان ایستاده.

دور و پر زنک طبق معمول شلوغ است. ما هر دو این  
صحنه را دیده‌ایم.

— دلم می‌خواست من جرئت آن زن را داشتم.  
من حسابی آشفته می‌شوم. و حتی آزرده، و کاملاً  
هافلگیر. فقط می‌گوییم:

— تو نمی‌توانی.

و تمام لحظاتی را که در بقیه آن شب با هم هستیم سعی  
می‌کنم به تو نگاه نکنم،

— من حالا هم واقعاً قصد ندارم چیزی را کثیف‌تر یا پائی‌تر  
از آن که هست بکنم. ولی تو، در همه آن تنها یی‌هایت،  
چرا ننشستی هفتاد و دو دست لباس جندگی برای هفتاد  
و دو جنده از هفتاد و دو ملت عالم طرح کنی؟ این کار  
خیلی جرئت بیشتری می‌خواهد. آگاهی و مطالعه هم  
می‌خواهد. شاید هم بالآخره به این نتیجه می‌رسیدی که  
در وضع و حال موجود زمین، جنده‌نشدن جرئت بیشتری  
می‌خواهد تا جنده شدن،

« تنها هستی، در آن شهر بزرگ کسی را نمی‌شناسی،

— و من در این شهر بزرگ تنها هستم چون خیلی‌ها را  
می‌شناسم و خیلی‌ها هم مرا می‌شناسند،

« با هیچ کس جرئت نمی کنی حرف پز نی،

— من هم در تهران جرئت نمی کنم،

« تمام روز را توی شهر راه می روی. جاهای قشنگی کشتف کرده ای. یک باغ کهنه با مجسمه های بی دست یا بی پا یا بی سر خدایان گذشته در میان بوته های گل های وحشی. یک معبد زیبا در یک کوچه تنگ. پسری جوان برسکوی معبد نشسته است و می خواند. این دومین بار است که تو در یک بندر زندگی می کنی،

— در زندگی این بندرها رسیدن کشتی حساس ترین موضوع است. وقتی یک کشتی در بندر پهلو می گیرد همه بندر چشم باز می کند و خواستار و مشتاق ساعتها پیاده شدن آدمها و بارها را تماشا می کند.

( من تو را در میان مردم می بینم. البته نه در میان مردم. در کنار همه بندر، کاملاً جدا از مردم، روی یک صندوق چوبی ایستاده ای. ولی تو هم مانند بیشتر مردم در انتظار مسافری نیستی. این کشتی خیلی عظیم است. دست کم سیصد هواپیما روی عرش آن هست. ملوان ها همه همقد و هملباس، مثل مورچه، فوج فوج به بندر می خزند. مسلماً مورچه خزنده نیست. عصر همه جای

شهر از ملوان اشیاع می‌شود. شب کشتی را چراغانی می‌کنند. هم زیبا و هم وحشتناک می‌شود. تو می‌گویند چقدر آدمیزاد دورگه در زهدان این شهر امشب کاشته می‌شود؟ ولی دونسل بعد باز ملوانها در این بندر پیاده می‌شوند و آن وقت با دخترها و خواهرها و یا حتی مادرهای ناتنی خودشان می‌خوابند. بندر نژاد و ملیت نمی‌شناسد. آدمها اگر دهان باز نکنند متعلق به زمین هستند و نه هیچ شهری و کشوری،

« کوچه‌های آنجا تنگ است. و خیلی سرازیر و سربالا. ساعت‌ها خیلی آهسته در این کوچه‌ها پرسه می‌زنی و بیشتر زیرلب با من حرف می‌زنی. با زیرار فقط روزی چند کلمه حرف می‌زنی. زیرار بیشتر تنها در اتاق خودش کار می‌کند.

— زیرار زیرار زیرار. این شوهر، شوهر تراز این هم خواهد شد. اگر گوشة کوچکی از این زیرار که الان من می‌شناسم بهمن نشان داده بودی، هرگز نمی‌گذاشتم تو زن زیرار بشوی. نشانی‌هایی که تو می‌دادی همه غلط بود. به وقت اش شاید به تو بگویم. به مرور زمان شاید خودت دریابی. اما مصیبت این است که آدمیزاد خطاهایش را در می‌یابد ولی دیگر جرئت اعتراف را از دست می‌دهد. دیگر وقت اش نیست. رگ افسرده است.

( سه روز است من هم در بندرم. آمدم، جاگرفتم و فوراً به تو تلفن زدم. برای دو ساعت دیگر باهم قرار گذاشتیم. هم‌دیگر را دیدیم. در خیابان شلوغ و پر از مردم اسقاط و اتوموبیل‌های قراضه. خوشبختانه جلو هیلتون بندر باهم ملاقات کردیم. با تظاهر به مسافر بودن، و فرنگی بودن، ملاقات تقریباً آزاد و بی‌پرس‌هیزی باهم داشتیم. برای من ممکن نبود بعد از آن همه وقت، نمی‌دانم چند ماه، یا حتی سالی و خردی‌بی، تو را ببینم، در نیم‌مقتری تو بایستم، باتو دست بدhem و تبسم کنم. هیچ یادم نیست در راه من چه گفتم یا تو چه گفتی. ما سریع و روان از لابه‌لای مردم می‌لغزیم و شتابان چیزهایی به هم می‌گوییم. من بعدها فکر کردم تو چرا با همان شتابی که من می‌رفتم به دنبال می‌آمدی. ما باید اول در اتاق من، در هتل تنها می‌شدیم، برهنه می‌شدیم، و پس از سکوتی دراز که فقط صدای نفس‌هایمان برآن پنجه می‌زد، آن وقت، در رخوتی شیخین به حرف می‌آمدیم. آن وقت گوش‌هایمان به کار می‌افتد و می‌شنید. راستی من و تو به طرف هتل من نمی‌دویدیم؟ من می‌بینم که داریم می‌دویم. من محکم دست تو را گرفته‌ام و شتابان همه‌این بندر را می‌شکافیم و پیش‌می‌رویم. من از کلیددار هتل کلید اتاقم را می‌خواهم. مانند یک حرکت آرام سینمایی، عکس به عکس، دست کلیددار را می‌بینم، که زمان درازی طول می‌دهد، تا کلید را به دست من بدهد. و نگاهش متوجه توست. من همین‌که کلیدرا توی مشتم حس کردم روکردم به تو. تو بازوی مرآ گرفتی و آرام

در گوشم گفتی:

— ما نمی‌تونیم به اتاق تو برمیم. اینجا رسم نیست.  
— لعنت به هرچه رسم!

من بی اختیار، ناگهان گرم و سرد شدم و از هم پاشیدم. مانند خون‌رفته‌ها، ضربه خورده‌ها، مانند کسی در ثانیه هوش و بی‌هوشی قبل از عمل جراحی، همراه توأمدم. رفتیم در سالن انتظار هتل نشتیم. دو تا قمهوه سفارش دادیم. دیگر تو مرامی برداشتم. چقدر نشتیم و چه باهم گفتیم واقعاً یادم نیست. من فقط صدامی شنیدم. صدایی دور. گاهی جواب می‌دادم. جوابی گنگ از ته چاه. و نگاه می‌کردم. نگاهی بی‌قصد و بی‌مقصد. و تو را بیشتر برهنه می‌دیدم. کسی این را نخواهد فهمید. ما برهنه شدیم و آغاز کردیم. میان من و تو وقتی برهنه نیستیم همه‌چیز ساکن است. وقتی برهنه آغاز می‌کنیم، بعداً می‌توانیم پوشاننده‌ترین پوشакمان را پوشیم و مطمئن باشیم که جریان برقار است و همه‌چیز ادامه دارد. دیگران دو اشکال دارند. آنها پوشیده آغاز می‌کنند، سالها پوشیده ادامه می‌دهند، و همین که برهنه می‌شوند همه‌چیز تمام می‌شود. یا این که برهنه آغاز می‌کنند، اما آغازی میانشان روی نمی‌دهد. آن وقت هر کس لباس خودش را می‌پوشد و هر کدام به راه خود می‌روند،

« چند روز پیش داشتی کتاب مرا می‌خواندی که زلزله آمد. در تمام عمرت این دومین بار بود که زلزله می‌دیدی.

ترس و تنها یی بیچاره‌ات کرد. چون خانه چوبی است  
خیلی بدجوری می‌لرزید. رفتی نشستی توی کوچه و  
هیچ جوئت نداشتی بوگردی توی خانه،

( و بعد، مثل قصه‌های قدیمی، یک پیرزن عصازنان از  
خر راه می‌رسد. می‌آید به طرف تو. نگاهت می‌کند. هزارها  
چین صورت پیرزن تقلای می‌کنند هوا یی از تبسم و  
مهر بانی به سوی تو بدمتن. پیرزن خیلی آرام و محظوظ  
انگشتیش را پیش می‌آورد و قطره اشکی را که می‌خواهد  
به گونهٔ تو بلغزد، با سر انگشتیش از زیر پلک تو برمی‌دارد.  
— نرس دختر جون، خدایی که تورو انقدر ظریف  
ساخته، خودش حفظت می‌کنه.

این آب سرمه بانی، از دهان پیری بیگانه، ترس گرم  
را از دل تو می‌راند. تواند کی معنای تنها یی را فراموش  
می‌کنی و اندکی معنای مردم را در می‌یابی. ولی باز هم  
به خانه برنمی‌گردد. آنقدر توی کوچه می‌نشینی تا  
اتوموبیل ژیرار از راه برسد. ژیرار از راه نرسیده،  
می‌پرد بیرون، با دستهای جولانگ در هوا، و صورت  
حیوانی پرنشاط، با چشمها افروخته از هیجان و با  
صدای خشن وحشی فریاد می‌زند:  
— حس کردی بی بی؟ دیدی زمین چطور می‌لرزید؟ لذت  
بردی؟ درودیوار، صورتهای مردم را خوب تماشا کردی؟

« باورکنم مثل شیطان از لرزیدن زمین و وحشت مردم

لذت می برد و از ته دل شاد بود. تو این اخلاق او را  
دوست داری. و دلت می خواهد همیشه همین طور بماند  
و لذت ببرد،

— باور می کنم. من این چیزها را خیلی آسان باور می  
کنم. چطور ممکن است تناسخ گورینگ را باور نکنم.  
ولی من سرگردانی های زن را بیش از هر چیز دیگر  
باور می کنم. نگران هم نباش. ژیرار همیشه همین طور  
برای تو باقی خواهد ماند. بهتر از این هم خواهد شد.  
پیشرفت هم خواهد کرد. کفتارهای سفید زوری خیلی  
کم ناشاد و افسرده می شوند یا خلق و خو عوض می کنند.  
ولی کاش محض خنده هم که بود، یک تکه ساروج یا یک  
تکه از تخته های آن خانه های لرزان کنده می شد و می  
خورد توی سر ژیرار. آن وقت من و تو می توانستیم  
بتشیینیم و سیاحت کنیم که در روی زمین از استتیک  
زلزله دیگر چه باقی مانده است.



) یک کارت پستی که عکس یکی از کارهای پیکاسو برآن چاپ شده است. نام این کار «زن در صندلی دسته‌دار» است. صندلی را کسی نمی‌بیند. ولی نشسته بودن زن احساس می‌شود،

- چقدر این زن، خودت است. زن این تابلو خیلی بیشتر از عکسی که برایم فرستاده بودی به تو شباهت دارد. مخصوصاً که نشسته است. آن هم بر صندلی دسته‌دار ناپیدا،

) بالاتنه زن مسلماً بر هته است. یکی از پستانهای پیکاسویی اش را می‌توان دید. آن یکی را هم می‌توان حدس زد. دست راست از دست چپ مفهوم تر است. کاش بر عکس بود. بازو های زن در دو طرف تابلو، در دو آستین پف کرده نقش دار پنهان است. در واقع لباسی که زن به بالاتنه اش پوشیده فقط دوتا آستین است. اصلاً

اینها نه آستین هستند و نه بازو. من خیال می‌کنم زن  
شش‌ها یاش را از تن‌اش بیرون آورده، کاملاً از هوا  
پر شان کرده و آنها را به دو سمت سینه‌اش چسبانده است.  
زن با چشم‌های باز نگاه می‌کند. انگار یک لحظه زن  
سعی کرده نگاهش چیزی نگوید. ولی پیداست که اشکش  
در چشم‌ها یاش تازه خشک شده و پر از حرف است،

— و آن روی کارت؟

« هفت / پنج / شصت و سه، عزیزم، من همیشه اینجا  
خواهم ماند. ناراضی نیستم. قربانت. بی بی.

— یک تابستان، یک پاییز، یک ماه از زمستان، پانزده  
روز خلاء ویرانگر و هیجان سیاه که ساعت‌ها یاش به  
بلندی سال بود، همه گذشت. حالات‌ها همین کارت‌پستی،  
با همین کلمات بی‌گذشت در دستهای من بود.

( من واقعاً کی هستم؟ در آینه دستشویی شرکت سهامی  
راهسازی ادوارد و شرکاء دارم خودم را سیاحت می  
کنم. این یارو که من در آینه می‌بینم مش معروف است به  
زاوش ایزدان. پدرم حقاً مرد خودخواه غریبی پوده.  
این هم نام فامیل است که برای خودش انتخاب، و به ما  
تحمیل کرده؟ این نام همیشه اسیاب‌زحمت فکر من بوده.

تازه وقتی فرمیدم زاوش هم برگردان فارسی همان زئوس خدای خدايان یونانی است بار ذهنم و وزن دماغم صدبرابر بیشتر شد. اگر روزی روزگاری پسری داشته باشم، ایزدان را که چاره نیست و از من می‌گیرد، ولی حتماً اسمی رویش می‌گذارم که هیچ معنایی نداشته باشد، و حتی اگر بتواند، مفهوم ایزدان را هم مغشوشه کند.

تن، درشت است. صدا محکم است. ابرو همیشه گرهی در میان دارد. روزی سی تا سیگار می‌کشم. البته از امروز صبح ترك کرده‌ام. چون از فردا حقوق ندارم. این آینه فقط تا چند سانتی‌متر زیرگردنم را بهمن نشان می‌دهد. این فقط یک عکس است. این من نیستم. با این توضیح و تفسیرهای مصاحبه‌یی و آمریکایی ماب نمی‌شود کسی را شناخت. قد، صد و هفتاد و شش سانتی‌متر، وزن ۶۸ کیلو، دندان پرکرده دوازده تا، افسار تمدن هرگز، پیشانی بلند، سر در آستانه تاس شدن، خیر، با این کلک‌ها نه می‌شود کسی را بررسی کرد و نه شناخت.

از دستشویی می‌آیم بیرون. خداحافظی‌هایم را کرده‌ام. یکراستمی‌روم به اتاق سرhenگ. سرhenگ مردخوبی است. کارگزینی شرکت را اداره می‌کند. از وقتی هم که من تفاوت مدیر و رییس را برایش شرح دادم... به هر حال سرhenگ ما، یعنی سرhenگ شرکت سهامی راهسازی ادوارد و شرکاء مرد نازنینی است. من هر وقت می‌بینم ش یاد داستانی که در کودکی به نام «زندانی زندان»

خوانده بودم می‌افتم. سرهنگ از نظامی‌های قدیمی است.  
قیافه سخت دیکتاتورها را دارد. اصلاً دیکتاتورها مردان  
جالبی هستند. یعنی در واقع تنها مردمهایی هستند که  
زمین بی‌عرضه گهگاه به‌ثمر می‌رسانند. البته نرون و  
موسولینی و بیشتر دیکتاتورهای عرب، طفلك‌ها واقعاً

قیافه‌های ابله‌انه‌بی دارند. سرهنگ می‌گوید:

— باشد آقای ایزدان، لطف نفرمودید که ما بیشتر از  
محضر تان استفاده کنیم.

چواب مناسبی به نظرم نمی‌رسد. می‌گوییم:

— خب دیگه، نمی‌شد.

سرهنگ ضمن این که چکی و اسنادی را روی میز به  
سمت من می‌سراشد، می‌گوید:

— خب نقشه‌بی؟ برنامه‌بی؟

ضمن این که اسناد را به عنوان رسید امضا می‌کنم  
می‌گوییم:

— فعلاً بی‌نقشه و برنامه. یکی دوماه بی‌خيالی و آزادی.  
بعدش اگه شد، میریم زیر یه‌آسمون همین رنگی دیگه.

چک را برمی‌دارم و بلند می‌شوم. سرهنگ می‌گوید:

— حتماً موفق می‌شویم. به‌هرحال جای شما همیشه اینجا  
خالی است.

خم می‌شود به‌طرف من و با صدایی آهسته‌تر:

— و بازهم هست، آقایان به‌شما نظر خوب دارند.

— آقایان لطف دارن. آقایان با این قامیل بازی در واقع  
گه زده‌اند به‌اداره. از این گذشته من از جایی که برم  
دیگه به‌اون‌جا برنمی‌گردم.

سرهنگ، در ضمن برای تغییر موضوع صحبت می‌خندد و می‌گوید:

— اگر کار تازه‌بی داشتید ما را بی‌خبر نگذارید، می‌دانید که علاقمندیم.

از سرهنگ خدا حافظی می‌کنم. می‌روم به طرف آسانسور. ولی ترجیح می‌دهم پیاده و از پله‌ها بروم. سه هزار و چهارصد و پنجاه و شش تومان و یک ریال تمام، چك حقوق پایان خدمت را تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم. این است نتیجه شش سال کار سخت و صمیمانه. و این است معنای سوشل سیکیوریتی لو در این «مرکن» به سال مثلا هزار و سیصد و هر چند شمسی یا قمری.

به خیابان می‌رسم. تقاطع ثریا و ایرانشهر. این ایرانشهر چه اسم‌هایی به خودش دیده. رزم‌آرا شد، جلال‌بایار شد، ولی هنوز همان ایرانشهر است که بود.

سینه را تا آنجا که می‌توانم از هوا پر می‌کنم و چشمها یم را می‌بندم. بعد تدریجیا نفس را بیرون می‌دهم و ذره‌ذره پلکهایم را باز می‌کنم. از ثریا رو به غرب راه می‌افتم که بروم سری به مصطفی بیزند. کارگاه مصطفی که حافظ اسمش را گذاشته زانوگاه نزدیک است. زانوگاه به معنای مکانی که دخترها در آن به زانو در می‌آیند. مصطفی یک زیرزمین اجاره کرده، دیوارهایش را کرباس کوبیده، کف‌اش را زیلوچسبانده، تاپلوهایش را ریخته این گوشه و آن گوشه و اسم زیرزمین را گذاشته آتلیه. در واقع می‌خواهد اگر دختر مخترب از دانشکده بلند کرد جایی داشته باشد که طرف

را ببرد. به من و حافظ هم نفری یک کلید داده است. پشت در آتلیه هم یک کلون آهنی کوبیده و قرار این است که اگر کسی کلید انداخت و دید در باز نمی شود باید برود یک خاک دیگری توسر خودش بریزد. بی کاری هایمان را در آتلیه می گذرانیم. عرق و آبجو و سوسیس می خوریم. جفنگ می گوییم. نقشه های گنده گنده می کشیم و در واقع هیچ گهی نمی خوریم. یا همان گهی را می خوریم که همه می خورند،

( آتلیه. دو اتاق و نیمی با دیوارهای کرباس و کف زیلو. روی هم جای خفه ایست. همیشه بوی نا می دهد. یک پنجره نزدیک سقف رویه پیاده رو کوچه هست که مصطفی هیچ وقت بازش نمی کند. در جنوب هم پنجره دیگری هست که نه نور و نه هوای معنی داری می تواند به آتلیه تعارف کند. خلاصه چار دیواری گند تاریکی است که به هر حال دنج است.

( صدای دخول کلید من در سوراخ کلید در آتلیه، و بعد ورود شخص شخیص بنده، و بعد ناشناختهای لحظه های نخست رو برو شدن با یک موجود جدید دیگر، و چند لحظه بی حرف ماندن جمع، و چند لحظه عوض شدن صحبت، و پاره شدن رشته کلام، همه این عوالم و احوالات خیلی زود می گنرد.

( تو کنج اتاق نشسته‌ای. خانی، صندوقدار فروشگاه پدرت و مصطفی از دو طرف تو را ساندویچ کرده‌اند. حالا من هم در زاویه دیگر اتاق، درست رو به روی تو، به زمین ولو شده‌ام و پاهایم را دراز کرده‌ام. حالا من می‌دانم که تو از لندن می‌آیی. طراحی لباس و آرایش خوانده‌ای. ظاهرًا هتوز تمام نکرده‌ای. سه هفته است در خاک پاک می‌میرم هستی. بناست برگردی. دلت می‌خواست با هنرمندان می‌میرم گرامی آشنا بشوی. خانی با هنرمندان، که من و حافظ و مصطفی باشیم رفت و آمد دارد. و حالا تو را آورده است پیش مصطفی. مصطفی نقاش است. به اندازه خودش خل است، و به اندازه خودش سردرگم و بلا تکلیف. وهمه به کنار، حالار گباری از بگومگوهای نابغه آسای هنری میان این سه یا چهار نفر، خانی که داخل آدم نیست، در گرفته است که اصلاً معلوم نیست گوینده کیست و چه کسی چه می‌گوید.

— خلاصه الان تهرون تب نقاشی داره.

— راستی چه جوری میشه تب مورچه رو فرمید؟ درجه میدارن یا نیپشو می‌گیرن؟

— هار هار هار

— فرق می‌کنه، در سیبری درجه، در زنگبار نبض!

— هار هار هار

— خب حالاکه همچینه، شما یه خرده از تب فیل‌ها برا مون بگید.

— من نگفتم فیل.

— ولی گفتی مورچه.

- اونجاها کار می‌کنن.  
 — اینجاهم کار می‌کتن.  
 — می‌دونین، من اصلاً فکر می‌کنم الان نقاشی دنیا تب  
 مصالح گرفته. به قول شماها تب ماتریل! همه دارن  
 دنبال مصالح می‌گردن. سیخ و سنبله و گچ و آهن و  
 چوب و چرم و واجبی و لجن و...  
 — و از همه بالاتر، فرم!  
 — چه عیبی داره، فرم هیچ عیبی نداره. عیب اونجاس  
 که با فرم فقط فرم گفته بشه یا حتی فرم هم گفته نشه.  
 — اصلاً نقاشی یعنی فرم جان من. هیچ وظیفه و هدف  
 دیگه‌یی در کار نیس. گفته بشه، گفته نشه. این حرف  
 همه‌ش پرته.  
 — تو خودت چی داری بگی؟ چی می‌خوای بگی؟ بیخشین‌آ،  
 آدمیزاد باید اول چیزی واسه گفتن داشته باشه تا بعد  
 برسیم به این که چه جوری داره می‌گه، یا اصلاً می‌تونه  
 بگه.  
 — اصلاً کی گفته نقاش باید گفتتن داشته باشه؟  
 — برا وو!  
 — نقاش باید کشیدنی داشته باشه.  
 — فکر می‌کنم دیگه وقتی که هنر، هر نوع هنری، از  
 شو این گفتن گفتن گفتن، از شر این حرف داشتن خلاص  
 بشه. اصلاً کی این دستورها رو برای هنر قالب زده؟  
 — لا بد سیاست!  
 — بله، اخلاق و دین، و بیشتر از همه سیاست. سیاست  
 اگه خیلی توانایی داره بیاد اول محصولاتی رو که از تو

قالب‌های خودش درآومده ارزیابی کنه.

— ولی می‌دونین؟

— چیه؟ چرا موندی؟ چرا تردید داری؟ نعره یعن!

— دارم فکر می‌کنم نقاشی انگار دیگه کشیدنی بی هم  
ته بساطش نمونده. شاید هم واسه همینه رفته سراغ  
مالیدنی، چسبوتدنی، چیدنی، کندنی، پریدنی واز این  
قبایل؟!

— هار هار هار

— من فکر می‌کنم نقاشی باز برمی‌گرده به طرف فیگور.

— مصطفی، من فکر می‌کنم تو می‌تونی بانی یه مکتب  
تازه تو نقاشی باشی.

— کلکه؟

— نه جون تو!

— چه مکتبی؟

— مکتب نقاشی جنسی، یا جنایی!

— بد نمیگی ها.

— راه آینده نقاشی همینه: شهوت یا جنایت.

— من قول میدم همه کارهای اولین نمایشگاهتو به  
قیمت‌های شیرین برات بفروشم.

— تو چرا انقدر می‌فروشی؟ یه خرده هم بخر!

— حوصله شما رو سر نمی‌بریم؟

— من دوس دارم. فکر نمی‌کردم اینجا انقدر زندگی  
وجود داشته باشه.

— منم دوس دارم. شما چه ماهی به دنیا اومنده‌ین؟

— چرا می‌پرسین؟

- همینجوری، بی خودی.  
 — براتون فرق می کنه؟  
 — آآآ، نه.  
 — شما خودتون چه ماهی به دنیا آمدیدن؟  
 — مهر، وسط مهر! واسه همینه که اندک عاشقم،

( من گلدان را برمی دارم واز پنجره به کوچه پرت می کنم. در خانه شیرین هستیم. من و پوپک و شیرین و شوهرش و شبان که همین الان از در وارد شده و هنوز تنشسته است. روز پانزدهم مهر است. شیرین از من خواسته بود شب بروم خانه آنها. نمی دانستم پوپک هم آنجا می آید. داستان من و پوپک دیگر زهر شده است. آن گلدان را که پرت کردم توی کوچه، پوپک آورده بود. گلدان برای من ولی به خانه شیرین. یک ساعت می شود که ما اینجا هستیم. در همه لحظات این یک ساعت زهر در من می جوشد و دم نمی زنم. شیرین طفلك مثلا خواسته تولد معنایی برای من یگیرد. البته نیتاش بیشتر این است که من و پوپک یا هم پاشیم. ولی طفلك شیرین نمی داند که دیگر نمی توانم پوپک را در میان جمع تعلم کنم. جمع پوپک را فاسد و هرزه می کند. گلدان را که پرت می کنم، شیرین رنگ باخته به سمت پنجره می دود و به پایین نگاه می کند، خوشبختانه عابری از کوچه نمی گذشته است، شیرین رمی باخته سر پایش عقب گرد می کند و به من خیره می ماند. من بر پا می جشم و با خشم

فرياد می‌زنم:

— دیگه تموم شد. من خيلي متشکرم شيرين، و خيلي متاسفم. دیگه اصلا نمى‌خواه بدونم چه ماهی به دنيا آمددهم،

( داريم خدا حافظي مى‌كنيم. من در فرصت‌كوچکي، بي‌آن که بخواهم خانى و مصطفى نشنوند، به تو مى‌گويم:  
— باز شمارو ببینيم.

واقعيت است: تو به دل من نشسته‌اي. و تو آهسته مى‌گويند:

— من ماه بهمن به دنيا آمددهم، اما پرخلاف دختر اي دیگه هبيچ علاقه‌بي به ستاره‌شناسي ندارم.  
— خيلي ممنونم.

— ولی شما نگفتين برای چي مى‌خواستين ماه تولد منو بدونين؟

من مى‌خندم و مى‌گويم:

— ئه، درس يادم نیست، شايد برای اين که صحبت در باره آب و هوا دیگه كنه شده.

تو و خانى مى‌رويد. من ومصطفى مى‌مانيم. مصطفى عقیده دارد که تو شلي، ولی البته مانند بقية دخترهاي فرنگي دیده، مخصوصاً آن‌دسته که از کنار مدرسه‌هاي هنري فرنگستان گذشته‌اند، پاچه و رماليده نیستي. من عقیده دارم که تو داري جاي خالي وزخمی پوپاک را در من پي مى‌کني. بنابراین عقیده‌ام را به مصطفى نمى‌گويم.

– راستی بی بی اسم قشنگی يه ها.  
مصطفی قاه قاه می خنده و می گوید:  
– آره اسم خوبی يه، اما نمی دونم واژه يا نه؟!!  
و بعد با کف دستش، شرقی می زند به پهلوی گردنش،  
آن وقت همان دست را مشت می کند و ساعدهش را  
یکضرب به بازویش می کوبد. و همه این حرکات عنیف  
یعنی یك حواله عظیم در بیان چیزی داشتند! ار تی فی سیل!!

# ۹

## « بیست و دو / نه / شصت و سه »

— یادم هست در پاسخ کارت پستی که تو برایم فرستاده بودی، وصیتانامه کوتاهی در چند ماده و بیهیج تبصره برایت نوشتم:

۱ اشکالی ندارد. تو گفته بودی یک درصد احتمال دارد بتوانی داستان من و خودت را برای ژیرار بگویی، از او ببری و پیش من برسگردی. با این همه من از تو خواستم که بروی و چیزی را که به خود تو مربوط است خودت قطع کنی. یاشد. مثل هزاران مورد ریاضی دیگر، باز هم یک درصد از تودونه درصد شکست میخورد. من شکایتی ندارم. چون ریاضیات شکایت بردار نیست.

۲ شجاع باش و مردی را که ترک میکنی دیگر عزیزم صدا نکن. این بیشتر احساس ریا و دوری در آدم زنده میکند تا احساس پیوندی ریشه دار.

۳ به جای «همیشه اینجا خواهم ماند» بس بود که بنویسی «اینجا خواهم ماند» و خودت را با همیشه اسیر

نکنی. همیشه هرگز وجود ندارد. بهزودی می‌بینی که همیشه آنجا نمانده‌ای. آن وقت شاید از خودت بدت بیاید.

۴ درست است، این زمانه، و این زیست، و این آدمیزاد، ما را طوری بارمی‌آورند که هرگز نتوانیم فعل‌های یکرو و خالصی برای بیان کارهایمان به کار ببریم. به ما، راضی نیستم، و راضی هستم، یاد نمی‌دهند. بهما، ناراضی نیستم، یاد می‌دهند که معنی آن، راضی نیستم، است. فرار از این زبان بازاری و مودی و پلید یا جنگیدن با آن اصلاً آسان نیست. ولی اگر تسلیم این زبان باشیم دیگر هیچیم. بنابراین به تو توصیه می‌کنم جفرافیایی را بخواه و آرزو کن که درآن، بی‌هیچ سعی و قصد قبلی، با کلمات شسته و تیز، بتوانی راضی بودن و راضی نبودن را بگویی و بنویسی.

« بیست و دو / نه / شخصت و سه  
هیچ‌چیز به اندازهٔ نامهٔ من نمی‌توانست تو را خوشحال کند. مدتی است پی بردۀ‌ای که طراحی لباس و آرایش چارهٔ تو نیست. نقاشی دارد غلغله‌کات می‌دهد،

— از فرمایشات گنده‌گنده‌ات دربارهٔ نقاشی پیداست،

« دیروز به نمایشگاه نقاشی آقای دلا بیان که از قرار در دانشکدهٔ نقاشی تهران استاد هستند رفته بودی. آدمی

شصت ساله. عمری نقاشی کرده. مدت‌ها شاگرد مردی  
بنزرنگ در پاریس بوده. سال‌هاست در تهران نقاشی  
درس می‌دهد. ولی باور کنم این آدم کوچکترین حسی  
برای نقاشی کردن پیدا نکرده است. فقط نقاشی‌های  
مختلف را، به ترتیب، سال‌ها تقلید کرده است. از آذین  
نامه داشتی. نوشته بود که من مفصل حال تو را از او  
پرسیده‌ام،

( در گالری تندیس. نمی‌دانم چهلور اینجا پاتوق من شد.  
این بیوه‌یی را که پشت میز مدیریت این گالری نشسته  
ونامش تهمینه است من خیلی وقت نیست که می‌شناسم.  
اما انگار خیلی زود با تهمینه خودمانی شده‌ام. گویا  
بار اول باخانی اینجا آمدم. تهمینه کرم هنر دارد. بهتر  
است پگویم کرم هنرمند دارد. تهمینه براستی یک  
آرشیو سیار درباره همه چیز هنرمندان با نام و بی‌نام  
تهران است. تهمینه خیلی کت و کلفت و مردانه است.  
اما به هیچ وجه زن منعوفی نیست. خیلی هم مرد خواه  
و بلکه مردخوار است. درباره همه چیز هم ور می‌زند.  
غزل تا شعر سفید، سایه بازی تا تآخر پوچی.  
— امروز عصر یه دختر دیدم. معركه، و فکر می‌کنم  
خیلی راحت و بی‌عقده.  
تهمینه همراه با پوزخندی می‌گوید:  
— از پوپک چه خبر؟

من همین طور که به تهمینه خیره می‌مانم، چند بار به

تناوب به نظرم می‌آید که آذین به جای تهمینه نشسته است. ولی این ذنی را که به جای تهمینه می‌نشیند و نشسته است نمی‌شناسم. بعدها می‌فهمم که این آذین است. تهمینه می‌گوید:

— چقدر تو استعداد سفر داری؟

من بی توجه می‌پرسم:

— سفر؟

و او می‌گوید:

— باز اینجا نیستی.

بعد می‌بینم پرتو نیکداد شاعر ئاستگین مشهوره به جای تهمینه نشسته است. ناگهان چهار نفر سفیدپوش دور میز تهمینه پیدا می‌شوند. چهار دست و پای پرتو را می‌گیرند و می‌خواهندش روی میز. پیراهن‌اش را چر می‌دهند. دریک چشم به هم‌زدن همه‌چیز خونین می‌شود. دست یکی از سفیدپوش‌ها تکه گوشت بی‌رنگی را که خون از آن می‌چکد به گوشه‌یی پرت می‌کند. من می‌دانم که این رحم پرتو است. صدایی می‌گوید:

— مو تورخونه پیاده شد.

بعد می‌بینم شوشو خواهر ناتنی آقای نستین صاحب گالری تندیس که می‌گویند با برادرش روابطی دارد. به جای تهمینه نشسته است. آقای نستین سال تا سال توى گالری دیده نمی‌شود. اما خانم‌هایی که به گالری رفت و آمد دارند نستین را خوب می‌شناسند. شهرت دارد آقای نستین از آن گروه جوانان قدیم است که به برکت بینی عقابی، کشف و استخراجشان صورت

پذیرفته، و پس از دیدن دوره گماشتگی در محاضر النساء به درجه رجلیت مفتخر شده‌اند. البته نستعین در حال حاضر به اشاره ضربت‌خورده‌گان از تمام مناصب معزول است. ولی بینی عقایی انقدر برایش ثروت آورده است، و خانم‌های بزرگان انقدر مشتاق محضرش هستند، که از این بی‌بهرگی از حق آفتابی شدن، ککش نمی‌گزد.

بعد می‌بینم من و شوشو توی یک تکه از این کانال‌های آهن سفید کولرهای آبی وطنی تنگ هم چپیده‌ایم و دست من لای پای شوشوست. اما شوشو بی‌هیچ حال و حرارتی مثل گوسفتند به من نگاه می‌کند.

بعد می‌بینم فاطی زن جواد نیامی به جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم فرانک دوست شوشو به جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم میمی زن دکتر سلیمان جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم خاتم معلم جای تهمینه نشسته است.  
بعد، با شتابی که در آن دیگر هویت‌ها را تشغیص نمی‌دهم، پیاپی زن‌های دیگری به جای تهمینه پیدا و ناپدید می‌شوند. بعد می‌بینم در فضایی بی‌ابعاد، بر هنر ایستاده‌ام. و همه زن‌ها، در یک دایره، کیپ هم، بر هنر بوزمین دراز کشیده‌اند، و مرا در حلقة تنگ پاهاشان محاصره کرده‌اند.

و بالاخره توهمند از هم می‌پاشد. تهمینه دارد همان‌طور

به من نگاه می‌کند. من می‌گویم:  
— نه، این مثل هیچ‌کس نیست. باید راحت بودن ازش  
یاد گرفت.

تمهینه تقلا می‌کند هرچه می‌تواند درباره تو از من  
پشنود. من هم برقصد اطلاعات بی‌ربط و جعلی برایش  
سرهم می‌کنم. اما ته دل حتم دارم تمهینه به سرعت  
صوت تو را کشف خواهد کرد.

« از مشکلاتی که من در به روی صحنه آوردن «عروسکها...»  
داشته‌ام تعجب نمی‌کنم. از روزی که به لندن برگشته‌ای،  
صحبت از مشکلات تأثر، صحبت...»

### — کانون گرم دوشه چهار پنج مرده

« خانه شماست. نزدیک ترین دوست ژیرار یک فرانسوی  
است که یک تأثر کرایه کرده است. تا حالا «آمه د آ»  
یونسکو و «مرد مرد است» برشت را بازی کرده‌اند.  
بینوا هرچه داشته خرج تأثر کرده. خودش کارگردانی  
و بازی می‌کند. حالا برای تهیه تأثر بعدی هزار درد  
یی درمان داردند. گاهی تو حوصله‌ات سر می‌رود و به او  
پیشنهاد می‌کنم یکی از بازی‌های تنفسی ویلیامز را دست  
پگیرد تا پولی بهم برسانند. ولی او تنها به تأثیری  
علاوه دارد که بعد از خودش شاید صد نفر دیگر هم در  
تمام لندن خواستارش باشند. حالا تمام دوستان،

## — زنده باشند!

« در خانه شما جمع شده‌اند تا ببینند چه باید کرد.  
خوشحالی که یک داستان و یک بازی تازه دارم می‌نویسم.  
برایت عجیب است که توهم در داستان من هستی.  
نمی‌توانی فکرش را پکنی. حالی را که پیش من داشتی  
آنقدر عجیب و غیرعادی بود که هیچ نمی‌توانی خودت  
را مجسم کنی. همیشه فکر می‌کنی این کس دیگری بود  
که با من بود،

— فکر می‌کنم اگر بر هنر بشوی و به حالی که پیش من  
داشتی فکر کنی، آن وقت می‌بینی که همه چیز طبیعی  
و عادی است و کس دیگری هم با من نیست. و با این همه،

« بسیاری وقت‌ها آرزو می‌کنم در تهران بودی و می‌آمدی  
با اتوموبیل از آن طرف خیابان می‌گذشتی و مرا که  
پشت میز صفحه‌فروشی پر دیس نشسته‌ام و کتاب  
می‌خوانم و به مشتری‌ها اخزم می‌کنم، یک‌آن، فقط یک‌آن  
می‌دیدی. عزیزم، باور کنم که حال تو عادی نبود و  
نیست.

( — باور می‌کنم که نیست!  
و دارم از پله‌های شرکت سهامی راهسازی ادوارد و

شركاء بالا مى روم. سعى مى كنم كارمندها مرا نبيشنند.  
يكراست مى روم سمت اتاق سرهنگ. سرهنگ هست و  
تنهاست.

— مزاحم نىستم؟

— به به! چه عجب، تمنا مى كنم!

— فقط او مدم عرض كنم ما نرفتنى شدیسم. سر راه،  
اگر از خیابان دى گذارتان افتداد، تو صفحه فروشى  
پرديس در خدمت هستيم.

— من جداً متأسفم، چرا نمى فرمایيد تو؟

— از چى سرهنگ؟ از اين که نرفتنى شدم يا از اين که  
صفحه فروشى مى كنم؟

— بفرمایيد يك چاي ميل کنيد.

— متشکرم. و اصلا هم متأسف نباشيد. من خودم خيلي  
هم خوشحالم. سند نمى نويسم، مردم را تماشا مى كنم،  
به موسيقى گوش مى دهم. قريان شما!

— اين که نشد. باز هم اينجا تشریف بيازيد.

— شما هم!

و باز هم در خيابان هستم. راهی به کجا؟ نمى دانم.

# ۱۰

— این نامه تاریخ ندارد. کلماتش هم سروته ندارد. این از همان لحظه‌های بی‌خودی و راستی توست. و خیلی کوتاه است. آشکار است کلمات آن به زحمت گیر آمده. یا پر عکس، خیلی هم با شتاب. تا از مغز به دست بیاید و بر کاغذ بشینند تقریباً فاصله‌یی وجود نداشته. فاصله‌یی که بتوان با اطراف‌های موجود اندازه‌اش گرفت. من این شتاب و پریشانی و بی‌تایی راستکار را دوست می‌دارم.

« عزیزم، درست نمی‌نویسم، درست نتوانسته بودم بنویسم. اختیار کلمات با من نیست. اختیار من با کلمات است. اصلاً این وسط اختیاری در کار نیست. اینها نوعی ریختن است. کلمات می‌ریزند. اولین شبی که من پیش تو نبودم،

( تو وارد پردیس می‌شوی. تمہیت پیش من است. آن طرف پیشخوان روی صندلی نشسته است،

( سو شبی دیگر. من در گالری تندیس هستم. تهمینه خیلی سرحال است.

- خبرهای خوب برات دارم.

- چه خبرهایی؟

- دختر راحت بی عقدت بعد از ظهری اینجا بود.

- ای مفناطیس رجیم!

- همهش درباره تو حرف زد.

- که چی؟

- می دونست که اینجا سرمیزنی.

این اخلاق تهمینه خوب است. آدم را برای خودش قبائل نمی کند. الان دیگر تندیس حسابی پاتوق من است. ولی تهمینه انقدر وارد و عاقل است که این وضعیت را غیر از «سرزدن» معنی نکند.

- تعارف‌ش کردم. نشست. خیلی هم نشست. فراون حرف زدیم. تیرت به هدف خورده.

- ولی من تیرم هوایی بوده.

- با تو موافقم صداش خیلی ملایم و روحانی‌یه.  
- شوخی، نه.

- نه. می‌آد سراغت. من آدرس پر迪س رو برش دادم. البته فقط گفتم خیال می‌کنم که تو حالا اونجا کار می‌کنی.

- تو خیلی خوب خیال می‌کنم.

- ولی هنوز قضاوتی نمی‌کنم،

( تو را در خیابان می بینم. خیال می کنم این پرخورد اتفاقی باشد. بعداز آتیله مصطفی دیگر تو را ندیده ام.  
تو هم خیال می کنی این پرخورد اتفاقیست؟  
- چطورین؟ اوضاع خوبه؟ انگار یواش یواش داره  
هوای تهرون سازگارتر میشه؟

( شب است. مصطفی یک مشت دختر و پسر را به آتیله دعوت کرده. مثلا پارتی داده. جماعت توی هم می لولند. تو و خانی هم آنجا هستید. مصطفی یک کیسه دستش گرفته، لابه لای بچه ها می گردد و از هر دختری و پسری یک لنگه کفش اش را می گیرد و می ریزد توی کیسه. بعد می خواهند قرعه کشی کنند. بناست کفش هر دختر و پسری که با هم از کیسه درآمد، آن دختر و پسر با هم برقصند و تا آخر پارتی با هم باشند. گرام قرااضه مصطفی مرتب آهنگ های داغ پخش می کند. بناست مصطفی کلک بزند و کفش تو را با کفش خانی در بیاورد. ولی مصطفی کلک می زند و کفش تو را با کفش خودش در می آورد. و بعد مجلس خرتور است،

( همان خیابان. همان پرخورد.  
- شما با این حرف، یه چیز دیگه می خواهین به من بگین؟  
- زیاد هم نه. هر کسی حق داره خسته نباشه.  
- ولی من خسته ام.

— درست میشه.

( در خیابان قوام‌السلطنه، در ریویرا. من، تو، خانی و مصطفی. نمی‌دانم تو این خانی را چرا انقدر یدک می‌کشی. حوصله‌اش را ندارم. من بلند می‌شوم می‌روم سریک میز دیگر که دو تا از بچه‌های آشنا سر آن نشسته‌اند،

( در ساندیز من و تو با هم ناهار می‌خوریم. در واقع داریم با غذاهایی که برایمان آورده‌اند بازی بازی می‌کنیم. و هیچ حرفی نمی‌توانیم با هم بزنیم،

( در پردیس. پیش آز ورود تو تمہینه می‌خواست برود. ولی با آمدن تو روی صندلی‌اش میخکوب می‌شود.

— سلام، بی‌بی‌جون، به‌به، چطوری؟

— متشرکرم. شما خوبین؟

— ای هستیم دیگه. خیلی وقته طرفای مایدات نیست.

— پریروز پیش شما بودم.

— ئوا راس‌میگی. بعضی روزا گالری انقدر شلوغ‌میشه که آدم متوجه نمیشه کی او مدد کی رفت. او نوخ، ماه تا ماه هم میشه که پرنده پر نمی‌زنه.

وبعد همراه با یکی از آن قمیش‌های زنانه:

— این طرف؟

— ردیمی شدم. در ضمن گفتم ببینم آقای ایزدان صفحه‌یی رو  
که خواسته بودم آورده‌ن یانه.

— راستی از آذین خیلی تشکر کن. چه دختر نازی‌یه.  
چه متکبر و خانم. شوشو خیلی از آذین خوشش اومند.  
پختن دوجور نون خونگی و یه کیک قرانسوسی به شوشو  
یاد داد.

— شما خوبید آقای ایزدان؟ اون صفحه رسید؟  
این صدا چه زنگی توی گوش من زد. از وقتی کارمندیت  
را طلاق داده بودم و میان جمع آشنایان با شغل شریف  
صفحه فروش زندگی می‌کردم. تقریباً یادم رفته بود که  
آقای ایزدان هم هستم.

— زاوش زبون تعارف و احوالپرسی نداره بی‌بی‌جون.  
ولش کن!

که من به خود آمدم و گفتم:

— خیلی هم داره خانم محترم. مشکرم خانم کاکایی.  
نغير متأسفانه هنوز صفحه شما نرسیده. باید لطف  
بفرمایید بازهم بهما افتخار بدید!

و حالا این سکوت زیباست. و سرگردانی نگاههای تو و  
من و تهمینه که مانند بی قرارترین پرنده‌های عالم به هم  
می‌پرند. واقعاً خودم هم نمی‌دانستم آن بليل زبانی  
تشریفاتی را از کجا و چطور ردیف کردم و تحويل دادم.  
ولی تهمینه حقش بود که این توده‌نی را بخورد. داشت  
برخلاف رسم خودش من اقباله می‌کرد. خوشبختانه ورود  
یک مشتری لحظه‌یی این سکوت و سرگردانی را کنار  
می‌زند و ملایم می‌کند. بعد تو می‌گویی:

— من یک چیزی هم می خواستم به شما بگویم.  
و من آشکار و ساده و شمرده می گویم:  
— من امشب آزادم.

بی این که به تهمینه نگاه کنم الان کاملاً می دانم در صورتش چه خبر است، و خبر گزاری اش فردا چه گزارش های عریض و طویلی پخش خواهد کرد.

— می آید منزل ما؟  
— ساعت هشت.  
— باشه. منتظرم. خدا حافظ.  
— خدا حافظ.

— شب به خیر تهمینه خاتم.  
— شب به خیر بی بی جون. قربون تو. بیبیتمتون خاتوم؟!

( و بعد ما در اولین شب بودیم.

فروشگاه پدرت هنوز باز است. برای این که وارد ساختمان بشوم باید از جلو فروشگاه بگذرم. طوری می گذرم که خانی، که پشت صندوق نشسته و به خیابان مسلط است نتواند من را ببیند. پله ها را آرام تا طبقه دوم يالا می آیم. بعد برمی گردم پایین. ساعت درست هشت است. می روم به طرف آسانسور. چرا می خواستم از راه پله بیایم؟ آسانسور وسیله بدبخت است. آدم مجبر است درش را باز کند و ناگهان در معیطی که هیچ آشنایی قبلی با آن ندارد قرار بگیرد. آمدن با پله باعث می شود که آدم تدریجاً به محیط خو بگیرد. در پله اختیار با خود

توست. هر لحظه نخواستی می‌توانی برگردی. آسانسور با این‌که خیلی آسان به بالا و پایین سر می‌خورد ولی اختیار بازگشت را به این آسانی به‌آدم نمی‌دهد. آسانسور در طبقه سوم می‌ایستد. من آهسته در آسانسور را باز می‌کنم. تو درست رو به روی در ایستاده و به نرده پله‌ها تکیه کرده‌ای. من به‌سوی تو نمی‌آیم. تو به سوی من نمی‌آیی. در واقع ما به‌سوی هم جاری می‌شویم. من هر دو دست تورا می‌گیرم. حرکات بعدی همه لرزان و شتابزده است. نمی‌دانم چرا باید صدای پای ما شنیده نشود. نمی‌دانم چرا ما پاورچین می‌رویم. پشت در آپارتمان با خواهر بزرگت، که انگار خیلی بیش از تو منتظر من بوده است رو به رو می‌شویم.

— طلعت خانوم، ایشون آقای ایزدان هستن. خواهر بزرگ من.

— خوشوقتم.

— ببخشید آقای چی؟

خودم جواب می‌دهم:

— ایزدان!

طلعت ابروهاش را بالا می‌پراند و سعی می‌کند لبخند بزنند.

— بفرمایید. راحت باشید.

من و تو زیر تصویر درشت چشم‌های طلعت به اتاق تو می‌رویم. همه‌چیز ناگهان روشن می‌شود. زندگی تو و آذین، حتی زندگی پدرت زیر نگاه‌های دریده‌این پیر دختر که در این خانه بی‌مادر، هیبتی تلخ‌تر از زن‌بابا برای همه

شما دارد پاید خیلی ذلله کننده باشد. ولی روشنایی و سفیدی، و رنگهای کوچک و خاموش و فروتن اتاق تو نمی‌گذارد آدم در حس و حالی که از راهرو با خودش آورده است باقی بماند. تقریباً همه‌چیز سفید است. خطها، سطح‌ها و حجم‌ها. یک لکه رنگ خردلی چرک: یک شیشه گلاب. یک لکه نارنجی: دو پر تقال پلاستیکی کنار هم. یک لکه رنگ آبی غلیظ: یک ترشی خوری‌لعا بی‌همدانی. یک قفل قدیمی، یک انگشت‌ری، یک تسیح‌گاو دنبال چوبی. یک لنگه کفش زنانه. و یک تکه پارچه زرد. تقریباً بیشتر حجم‌های اتاق را با پارچه رنگین ندوخته پوشانده‌ای. اتاق تو زیباست. زیبا و خاموش و ساکن و گران. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم گران است. احساس می‌کنم در ویترین یکی از آن مغازه‌های خیلی شیک و خیلی گران‌فروش اروپا هستم، که مثلاً فقط یک پاشنه‌کش در تقاطع صدور سطح و حجم در آن می‌گذارند و فقط یک لکه نور به آن می‌تابانند. حکمت این لنگه کفش را درک نمی‌کنم.

- چرا نمی‌شینی؟

- آ، بله.

به چشمها یت نگاه می‌کنم.

- معذرت می‌خوام.

- برای چی؟

دست تورا می‌گیرم. بعد فقط یک انگشت را می‌گیرم. و بعد همه را رها می‌کنم.

- کجا بشینم؟ اینجا خیلی قشنگه.

— ناراحتی؟

— نمی‌دونم. شایدم زیادی را حتم.

— بشینیم رو زمین.

و می‌نشینی من هم می‌نشیتم. بین ما فاصله‌یی نیست.  
من رویه تو نشسته‌ام. هردو به تخت چوبی سفید پوشی  
که پشت ماست تکیه می‌کنیم.

— راستی، یه‌چیز کوچیک، الان می‌آم، حتماً گرسنه‌ای.  
بلند می‌شوی و از اتاق بیرون می‌روی. لای در باز  
می‌ماند. طلعت از پشت در می‌گذرد. بر می‌گردی. بایک  
بطر شراب و دوتا لیوان و یک دیس کوچک پرازلقمه‌های  
غذا که از ورق‌های نان یا گلت و پنیر و گوشت مرغ و  
سلامی ساخته شده‌اند.

— اول، و فوراً شراب می‌خوام.

— باید خودت درش را بازکنی.

— همه‌کار می‌کنم. ولی نه هر کاری که تو بگی.  
چشمک می‌زنم. بطری را به سمت من دراز می‌کنی. دست  
تو را با بطری شراب می‌گیرم. یک لحظه. بعد دست تو  
آزاد می‌شود و پس می‌رود، و تنها بطری شراب در  
دستهای من می‌ماند. بعد شراب می‌نوشیم. یعنی من فوراً  
لیوانم را به لب می‌برم و جرعه‌یی جاندار و جانانه فرو  
می‌دهم. و بازهم جرعه‌یی دیگر.

— شما نمی‌خوری؟

و فوراً می‌پرسم:

— تو یاشما؟

به چشمهای من نگاه می‌کنی. یامن به چشم تو.

— به هر حال، تو.

— چرا به هر حال؟

— چون من حال خودمو نمی فهمم.

— چرا باید بفهمی؟ همراهش باش.

لیوانم را کنار می گذارم و بانگاه تمام تورا که در کنارم نشسته ای تعقیب و کندوکاو می کنم. تو به زمین نگاه می کنی. و به شراب. یک جرعه می نوشی. به من نگاه می کنی. پلکمها یت پر پر می زند.

— غذا بخور. من دوست دارم وقتی می خوری نگاهت کنم. سکوت. من فقط نگاهت می کنم. تو در من جاری شده ای. خودت می دانی؟ حتماً می دانی. تپش کوهکن ولی شادی زایی تمام تم را می لرزاند. از کلمات خالی شده ام. اگر دستم را بلند کنم حتماً ارتعاش آنرا خواهم دید. دستم را حرکت می دهم. بلندش می کنم. می آوردمش میان تو و من. در فضای کوچکی که میان من و تو هست، دستم را در هوای نگه میدارم. دست تو آرام می رود لیوان شراب را برمی دارد و به دست من می دهد. این لیوان شراب توست. به هم نگاه می کنیم. من می نوشم. لیوان را به زمین می گذارم و هردو سیگار آتش می زنیم.

— عصری که او مده بودم پر دیس می خواستم یه چیزی بیهت بگم.

— خب حالا بگو.

— دیگه نه.

— ولی تو گفتی.

— من چیزی نگفتم.

— پس هیچ وقت نگو. از من هم نخواه که بگم.  
این بار با اطمینان دست تورا می‌گیرم و تو به سینه من  
می‌لغزی و لب‌هایمان به هم می‌رسد. و شب تا آنجا دراز  
می‌شود که وقتی من، ناگزیر دارم اتاق تورا ترک می‌کنم،  
در راهرو، با چشم‌های سرخ و بی‌خواب طلعت در لباس  
صورتی خواب رو به رو می‌شوم. اعتنایی نمی‌کنیم و  
می‌گذریم. تو با آسانسور همراه من پایین می‌آیی. بعد  
من همراه تو یا آسانسور بالا می‌آیم. بعد خودم تنها  
پایین می‌روم. پیش از آن که در ساختمان را بازکنم و  
بروم، زمان درازی به در تکیه می‌دهم و به بالا نگاه  
می‌کنم. به پیچ و خم پله‌هاو بعد به دهان روشن آسانسور.  
آسانسور بالا می‌رود. تو با آسانسور پایین می‌آیی. در  
آسانسور باز می‌شود و تو به سوی من می‌دوی. ثانیه‌ها  
بی‌قرار و سرشار و گوارا و سفیدند. ثانیه‌های سفید و  
زلال. من نمی‌خواهم بروم. من باید بروم. تو نمی‌خواهی  
دیگر آنجا بمانی. تو باید بمانی. من نمی‌توانم شب را با  
تو بگذرانم. شب مارا جدا می‌کند.

— فردا صبح!

— فردا صبح زود!

— چرا تو باید بروی؟

— چرا شب هست؟

— نرو!

— تو به من چی می‌خواستی بگی؟

و به هر حال می‌روم. در خیابان چند قدم دور می‌شوم و  
می‌ایستم. تولای در ساختمان ایستاده‌ای و رفتنم راتماشا

می‌کنی.

— برو تو!

— من می‌خواهم رفتن تورو تماشا کنم. وقتی تو رفتی  
منم میرم.

— خواهش می‌کنم برو تو.

— خواهش می‌کنم تو، برو!

من می‌روم، دیگر می‌روم. حتماً پاهایم مرا نمی‌برند.  
نمی‌دانم چه مرا می‌برد،

— این اولین شب بود. راستی این اولین شب بود؟

« عزیزم، درست نتوانسته بودم بتویسم. درست نتوانسته  
بودی بتوییسی. اولین شبی که من پیش تو نبودم. اولین  
شبی که تو پیش من نبودی،

( تو ساعت چهار بعداز ظهر رفته‌ای. ما ساعت چهار  
بعداز ظهر از هم جدا شدیم. حالا ساعت هشت است. من  
در دفتر کار حافظ نشسته‌ام. در هیچ جای زمان و مکان  
نیستم. بادی در جمجمه‌ام پیچیده که وزنم را از بین برد  
است. در هوا هستم. حافظ همیشه می‌تواند حال آدم را  
عوض کند. می‌تواند بادهای آدم را خالی کند و آدم را  
برگرداند روی زمین. ولی امشب نمی‌تواند. امشب،  
بطور استثنایی و خیلی هم باور نکردنی، حافظ هم خودش

نیست. حافظه‌گرفته است. شاید به‌خاطر من دلخور است.  
شاید از من چیزی به او سرایت کرده. من بلند می‌شوم.  
— حافظ من رفتم.

نگاه سخت حافظ که ضمناً همیشه حس وحالی از ریشخند  
همه‌چیز در آن است به‌من می‌تابد. انگار حافظ دوباره  
خودش شد.

— غلط کرده‌ای! امشب باهم‌ایم. تا بوق سگ، تا صور  
اسرافیل! من خوار این روزگار و باید امشب بگم.  
صب همچین لشات را بذارم تو خونه‌ت که فردا کهن از  
خونه جنبیدن نداشته باشی. الاغ جون! اون کیسه  
چروکیده که زیر که آویزونه می‌دونی اسمش چیه؟  
تخم! تو کی‌می خوای از حکمت متعالی تخم، ازاین خلقت  
فلسفی انسانی سودربیاری؟! به تخت مرد! به تخت!  
امشب میدم آلیس حالتو جاییاره.

) امروز دیگر «سوپرپرمنان» وجود ندارد. سوپرشن نگرفت.  
حتماً سرمایه تبریزی پشتیش نبود. رستوران داشت.  
رستورانش هم نگرفت. تعطیل شد. تعبدیل شد به چی؟  
نمی‌دانم به چی تبدیل شد. رستوران سوپرپرمنان همیشه  
خلوت بود. خوشبختانه شیرینی‌ها و مکس‌های هنر هم  
آنجا رفت و آمد نداشتند. من آنجا خیلی آسایش داشتم.  
هر چند که پیشخدمت‌ها خیلی زود بامن آشنا شدند، ولی  
مردمان خوبی بودند. خوشخدمت نبودند. کاری به کارت  
نداشتند. تا صداشان نمی‌کردی نمی‌آمدند. زیاد بالای

سرت نمی‌ایستادند. بی‌خودی دور و برت نمی‌گشتند. از دور هم آدم را نمی‌سکیدند باهم وربختند.  
رستوران مانند بالکنی آمده است روی سر قفسه‌های آن.  
از پله‌های رستوران سوپرپرمنان با هم پایین می‌آیم.  
شب است. کمی از ده گذشته. بهار است؟ انگار بهار  
است. گاه از آسمان قطره‌های سرد به پیشانی و صورت  
آدمی خورد. این تکه خیابان پهلوی هنوز پر بیاپرست.  
— سرگیجه‌داری؟ چرکه‌جونم. چرک تو مخات تلنبار شده.  
۴۸ تا آنتی بیوتیک پنیریتین  $50^{\circ}$  بخور بپترمیشی. حالا  
ادرارت یه کم قرمز میشه، خب بشه. اصلاً آدم حسابی  
که وقت شاشیدن انقدر به آلتش زل نمی‌زنه.

— چرا گفتی بپترمیشم؟ مگه خوب نمیشم؟

— میشی، اصلاً سلامت مادر زامیشی. اما عین ماشین که  
گاه به گاه گریسکاری می‌خواهد، آدمیز ادم آنتی بیوتیک کاری  
لازم داره. چون یه بند داری چرک میداری جونی!)

جلو سینما امپایر، سینمای بازار سیاه چاق و داغ، سینمای  
تکرو تهران، ازدحام زشت همیشگی دایر است. از بلوار  
کرج به کاخ سرازیر می‌شویم. تو باید بروم به استالین.  
من باید بروم به فرهنگ. نه به سمت تو می‌روم نه به  
سمت من. من و تو هر کدام اهل خانه‌یی هستیم. ولی این  
خانه‌ها ما را صمیمانه دعوت نمی‌کنند و آزادمان نمی‌  
گذارند. این خانه‌ها متعلق به ما نیستند. ما متعلق به  
این خانه‌ها هستیم. راستی چرا اما باهم حرف نمی‌زنیم.

— یه چیزی بگو!

— تو بگو!

خیابان کاخ تاریک و مهربان است. و پناه دهنده. قطره‌های آسمان شوختی را کنار گذاشته‌اند. دارد باران می‌آید. ما لباس سبکی داریم. داریم مرطوب می‌شویم. من راه تورا می‌بنم.

— اسم این شهر هرچی می‌خوادم باشه، باشه. موهای تو تقریباً خیس است. می‌توانم قطره‌های باران را از نوک رشته‌های بهم چسبیده موهای تو، و از روی لب‌هایت بنوشم،

( من و حافظ در رستوران سوپرپرمنان هستیم. کله‌ها گرم است و چشم‌ها سرخ و پلک‌ها خارج از اختیار. نه. حافظ امشب خندانی و جست‌و‌خیز همیشه را ندارد. مثل همیشه فحش‌می‌دهد. خیلی هم رکیک‌تر. ولی فحش‌هایش امشب جدیست. ولی مثل همیشه مهربان و همراه است. شاید هم بیشتر از همیشه. مگر من امشب چه حال و قیافه‌یی دارم. انگار حافظ با این‌همه سخت هوای مرا دارد. )

— آره، گفت یه درصد احتمال داره بتونه ماجرا ایی رو که بین من و او ن پیش او مد به یارو زوری‌خی یه بگه. یعنی اصلاً حرنشو بزننه. هه هه... یعنی نود و نه درصد احتمال داره اصلاً به یارو هیچچی نگه. صاف بره تو پغل یارو و انگار نه انگار. یعنی ممکنه؟ سکوت.

— منم برهش گفتم باشه. گفتم اگه رابطه من و او ن اگه حقیقتی تو ش هست، و اگه این حقیقت با همه حقیقتش

یه چیزی یه که در یه شرایطی فقط می‌تونه یک درصد از  
یک صد درصدی باشه، و، پس، خیلی خیلی هم احتمال  
داره شکست بخوره، پس بذار بخوره.  
سکوت.

— چه ریاضیات ابله‌انه بی!  
سکوت.

— تو خیال داری امشب همین طور رل گوش واسه من  
بازی کنی؟

حافظ لحظه بی دراز با چشمهای سرخ و مست به من نگاه  
می‌کند. بعد خنده بی زور کی پوست نرم ولی مردانه  
صورتش را موج می‌اندازد.

— چاره کارت اینه که امشب یه جنده بازی مفصل یکنیم.  
و هردو بی اختیار و مستانه انقدر می‌خنديم که اشک از  
چشمها یمان می‌ریزد.  
سکوت.

— بعدش مفصل باهم عشق بازی کردیم. عشق بازی خدا  
حافظی!

حالا من لحظه بی درازتر، و با پوزخندی یخ‌بسته بر  
گونه‌ها، و با دهانی به طرزی مسخره نیمباز، و در حالی  
که با دوانگشت لب پایینم را بهم فشرده و غنچه کرده‌ام،  
مستقیم به چشمهای حافظ خیره می‌شوم. بعد، بازهم  
ناگهان، هردو می‌زنیم زیر خنده، و باز آنقدر می‌خنديم  
که اشکمان حسابی صورتمان را خیس می‌کند. پس از  
ساکت شدن، من احساس می‌کنم که در میان این گریه  
خنده، واقعاً گریسته‌ام. حافظ می‌پرسد:

— خب، بعدش چی کردین؟

و من، در حالی که تصاویر در وضعی سیتمایی گاه تند  
گاه آرام از ذهنم می‌گذرند، ماجرا را شرح می‌دهم:  
— هیچچی. بعدش دوتایی دوش می‌گیرن. لباس می‌پوشن.  
اتاق شاهین رو دوتایی مرتب می‌کنن. لحظه‌های درازسرا  
تو اتاق به هم می‌چسبن. لب میدن و لب می‌گیرن. بعد از  
اتاق میان بیرون. پله‌های چهار طبقه ساخته‌شون تو سرپنجه  
و بی‌صدا و دزدگی میان پایین. از کوچه رد می‌شن. می‌شین  
می‌رسن به خیابون. مرده تاکسی صدا می‌کنه. می‌شین  
تو تاکسی. تاکسی او نارو می‌بره خیابون استالین. مرده به  
تاکسی می‌گه بره پنجاه متر بالاتر واiese. پیاده می‌شن.  
زنه می‌گه خدا حافظ. مرده می‌گه خدا حافظ. زنه میره.  
مرده وای می‌سه نیگامی کنه تازه بره از چشم غیب شه.  
ینی نه این که غیب بشه واقعاً. ینی زنه پنجاه متر پایین‌تر  
میره تو ساخته‌شون خونه‌شون. همین.

ساکت می‌شوم و به دهان حافظ چشم می‌دوزم.

— یخ‌کنی! خوارکده نتر! تو بی‌میری اگه شکسپیر زنده  
بود یه رومئو ژولیت تازه رو شمادو تا می‌نوشت.

— خب دیگه حافظ جون این جوری‌یه. قصه‌های عشقی  
معاصر تو اتاق امانتی رفقا شروع می‌شه، با درد بی‌جایی  
و سرگردانی تو خیابونا ادامه پیدا می‌کنه و، تو تاکسی  
هم نمی‌دونم بالاخره تموم می‌شه یا همین‌طور پا درهوا  
می‌مونه.

— استکان‌تو پزن پاشو برم!

( بعد، من و حافظ در خیابان خوابیده و خاموشی هستیم.  
حافظ ناگهان می‌جهد و دزدوار لب بالکن ساختمانی را  
می‌گیرد. خودش را بالا می‌کشد. روی بالکن به پنجره  
اتاق مشرف به آن چند ضربه می‌زند. جوانی خواب‌آلوده  
پنجره را باز می‌کند. صدای خفه حافظ را از بالکن  
می‌شنوم که می‌گوید:

— پاشو که نده، گرفتی مثل خر خوابیدی.

حافظ با جوان پیچ و پچی می‌کند و بعد از پنجره به اتاق  
می‌رود. لحظه‌یی بعد در اتوموبیل رو ساختمان بازمی‌شود.  
حافظ و جوان، در تاریکی شب، بی‌سر و صدا، یک  
اتوموبیل بنز صدو هشتاد لکنته را هل می‌دهند و به  
خیابان می‌آورند. در خیابان حافظ اتوموبیل را روشن  
می‌کند.

— نره خر سه تا بچه داره هنوز از باباش حساب می‌بره.  
میگه تو خونه استارت نزن بابام بیدار میشه.

حافظ دنده چاق می‌کند و گاز می‌بندد به که اتوموبیل.  
در خیابانهای خواب و بیدار شب می‌تازیم.

— که نده می‌خوای بزنم به همین درخت نفلهت کنم از شر  
نفس کشیدن خلاص شی؟

— نامرد ا نمی‌زن!

حافظ فرمان را کج می‌کند ولی ترمن معکمی می‌گیرد که  
سر جفتمان به شیشهٔ جلو اتوموبیل می‌خورد. اتوموبیل  
در چند سانتیمتری یک درخت تنومند در جاده پهلوی  
نزدیک جنگلک ساعی می‌ایستد. پیاده می‌شویم. نفسی از  
جنگل هورت می‌کشیم. کنار جوی ولو می‌شویم و بطری

عرق را دست به دست می‌دهیم. در جوی آب هست و با صدای خوشی می‌گذرد. برمی‌گردیم به اتوموبیل. شب دراز است،

— شاید این اولین شب بود؟! دیگر در این نامه کوتاه آشفته هذیانی چه هست؟

« اولین شبی که پیش من نبودی، بعد از شب اول و دوم بود. شب اول و دوم را درست به یاد می‌آوری. زیردرخت، سر وقت، بهتر بود می‌نوشتی تنها شبی که، پرسیده‌ای حالا؟ حالای من برای تو گذشته خواهد شد. شکایت نمی‌کنم. من گذشته خواهم شد. و شکایت نمی‌کنم. و شکایت نمی‌کنم. قربانت،

— درخت، سر وقت، حالا، گذشته، شب اول، شب دوم، تنها شبی که، و این نامه در پای خود نامی هم ندارد. این نامه را قربانت برای من نوشته است. چه صمیمانه. چه ریاضی. من چیزی به یاد نمی‌آورم. وقت را، و درخت را نمی‌شناسم.

« ده / شش / شصت و پنج، زاوش خیلی عزیزم، دو هفته است که به علت سرماخوردگی سخت، افتاده‌ای. دیگر حوصله‌ات سر رفته است. من حتماً این روزها راحت‌ترم. برایت بنویسم آیا توانستم «عروسکها...» را شب‌های دیگری نیز نمایش بدهم؟

— بله توانستم. سرهنگ را می‌شناخی. سرهنگ آمد تا تو را در دانشگاه دید. ماجرا را هم از من شنید. سرهنگ عضو انجمن فیلارمونیک است. عضو مؤثری هم هست. با این‌که بارها ازمن شنیده که شنوندگان بیتنده انجمن فیلارمونیق خیلی عینکی و کرمکی و رماناتیق و قلاسیق هستند، با این‌همه اصرار کرد موافقت کنم او پیشنهاد کند که یک شب تا ترمان را به انجمن پیروشیم. این‌بود که یک شب هم در تالار در ندشت فرهنگ تا ترمان را برای اعضاء محترم گذاشتیم. نیم جماعت پیش از پایان پرده اول رفتند. نصف نیمه‌یی هم که اتیکت نگهشان داشته بود در آنتراکت رفتند. با هزار و خردۀ‌یی نفر پرده‌را باز

کردیم و با صدو هشتاد تماشاجی قهقهه تیارتمن را خوردیم و ختم اش را برچیدیم. هزار تومن هم از انجمن دستمزد گرفتیم. این بود سرنوشت «عروسکها...». سه هزار و خردیی تومن خرجمان شد. هزار و دویست و خردیی برداشتیم. از اداره هنرهای زیبا هم ممنونیم. از دانشگاه هم ممنونیم. از تلویزیون ثابت هم ممنونیم. از اداره رادیو هم که بطور رسمی نشد از «صدا» هایش استفاده کنیم، پس دزدکی استفاده کردیم، ممنونیم. خلاصه از تمام کسان و ناکسان که هنر پرورند و انگشتی به ما رسانند ممنونیم. تا قیام قیامت هم ممنونیم. آن وقت کاماراد دکترس شیده تنستان که با عرايض شبه متوجهش تولدی دیگر برای خودش دست و پا کرده برداشت نوشته «اینطوری آقای ايزدان می شود زينت المجالس انجمن ها»، دیدی؟ پس، ازاين که زينت المجالس هم شدیم ممنونیم. فردا هم حتماً برمی دارند می نويشند اصلاً این ايزدان از کانون سرهنگان، اصلاً از خود پاپا دوپولوس حق و حساب گرفته. عزيزك من، طول و عرض و عمق و ارتفاع بيئاتي هاي ارشادگر ايابه و خلق انگيز در اين چاردیوار همين است که ملاحظه فرمودندی!!

« اول ماه بعد به زوريخ خواهی رفت. يك ماه آنجا. و بعد تهران. خوشحالی که به زودی پيش من خواهی بود. چقدر دلت می خواهد که می توانستی مرا در پاریس ببینی،

( من دارم برمی‌گردم. یک سال و خردی‌بی آوارگی و پرسه در نیویورک، نتوانست آوارگی من ادرمان کند. نمی‌دانم چرا می‌خواستم حتماً لندن را ببینم. سه روز است در لندن پرسه می‌زنم. بارها از جلو مدرسه‌بی که تو در آن مثلاً چیزی خوانده‌ای گذشته‌ام. حالا تصویر دوخته از این شهر را که تو سالها در آنها زندگی کرده‌ای به خوبی می‌شناسم. مردم کوچه‌بی و مردم خیابانی این شهر الان برايم آشناست. در جست وجوی ندانسته، شاید بی‌هوده ولی شیرینی هستم. از اینجا خیال داشتم بهم بروم. اما رم بماند. دیگر نمی‌توانم. یايد هرچه زودتر بیایم پیش تو. به آن شهر بندری. قرارهای محکم و روشنی در نامه‌ها باهم گذاشته‌ایم. لندن من را از تو اشبع کرده است. دیگر خودتو را می‌خواهم،

« چند روز پیش زنده بیدار ابن طفیل را که سه سال پیش به توداده بودم لا به لای کتابهایت پیدا کرده‌ای و می‌خوانی. فهمیدنش سخت است. ولی تو خیلی آسان با تصاویر کتاب همراه می‌شوی و پرواز می‌کنی. نوشته بودم چند روزی می‌خواهم به جای دور و بیگانه و آرامی بروم. آیا رفتم؟ آیا از سیما هیچ خبری دارم؟

( من و تو و سیما در بالکن یک شیرینی فروشی که کافه اکی هم دارد نشسته‌ایم. داریم درباره طرح لباس زن‌ها و به طور کلی دکور «عروسکها...» حرف می‌زنیم. من به

سیما نگاه می‌کنم و خود سیما را موبه مو به جای زن اصلی نوشته خودم توصیف می‌کنم. شاید این بازی خوبی نیست. ولی این است که هست.

— این زن انقدر درونی یه که اصلاً نمی‌تونه به بیرون خودش فکر کنه. به صورت این زن هیچ رنگی نیست. نه پشت چشمش نه به لبش و نه حتی به گونه‌ش. پوست پاک و زلال صورتش حتی از یه صورت بی‌رنگ، بی‌رنگ تر. پس لباسش باید به احتمال زیاد ساده و بی‌نقش باشه. شاید نه سفید. ولی حتماً یک رنگ روشن وزندۀ. صداش انقدر آرومۀ که به زحمت شنیده می‌شه. یه چیزی بگم؟ این زن حتماً تو نیستی بی‌بی. یه چیز دیگه‌م بگم؟ ظاهرًا خیلی نزدیک به سیما می‌تونه باشه.

سرخی بی‌هیاهو و معصومی زیر پوست صورت سیما می‌دود.  
— کاش باطن‌اش هم، تاجایی که من می‌شناسم، مثل سیما بود.

لحظه‌بی من و سیما نگاه‌ها یمان را بهم پاس می‌دهیم.  
— اما جای شکرش باقی یه که به اندازه سیما رسمی نیس.  
— اگه بود چطور می‌شد؟  
— واقعاً جواب می‌خوای؟  
— آره.

— سیماتو اجازه میدی من جواب بی‌بی رو پدم؟  
— من چرا باید اجازه بدم؟  
— پرای این که من بی‌ادب نشده باشم.  
— حالا فرض کنین اجازه دارین.  
— اگه زن بازی من به اندازه سیما رسمی بود. اگه او نم

انقدر کنین و دارین می‌گفت. او نوچ دیگه بین اون و  
مرد بازی اتفاقی نمی‌افتداد. مثل الان من و سیما دوتایی  
می‌نشستن دو طرف یه میز، حتی توهم مثل همین الان،  
می‌توانستی پهلوی سوم میز نشسته باشی، و فقط باهم  
کافه گلاسه می‌خوردن،

« آیا از سیما هیچ خبری دارم؟ متأسفی که الان نمی‌توانی  
بیشتر برایم بنویسی.

— من هم متأسفم که نمی‌توانی. راستی الان سیما کجاست؟

» نوزده سپتامبر. سال بی سال. کم کم به آن شهر عادت می کنی. پنجره ها به دریا باز می شود. خواه ناخواه توهم دایماً به دریا نگاه می کنی و از فکر من خلاصی نداری. کار خوبی کردم که خانه ام را به تو نشان دادم. حالا تو می توانی من در خانه ام مجسم کنی، نه آواره در خیابانها،

( دیشب تو به تهران آمد های. صبح جلو ایران سوپر هم دیگر را دیدیم. به تاخت به خانه من در خیابان فردا می رویم. در راه فقط به هم نگاه می کنیم. هوای خوبی است.

— خوبی؟

— حالا خوبیم.

— منم حالا خوبیم.

پله های سه طبقه ساختمان را با شتاب طی می کنیم. من با غرور و لذت از جیبیم کلید در می آورم و در را باز می کنم. دیگر یکباره از خانواده ام بریده ام.

من که همیشه بریده بوده ام،

( یک نوزاد چند روزه که در تخت بیمارستانی اش غرقه در خون است. ناف نوزاد شکافته و خونش رفته است. امید زنده ماندن؟ صفر. ولی نوزاد زنده می‌ماند. این نوزاد من هستم.

( بچه را برای سومین بار نزد پزشک روسی میانه سال بردۀ آند. بچه تپل و سفید است. چشم‌های زیبایی دارد و موی سیاه پرپشت که بطرزی غیرمعمول ولی زیبا بلا فاصله بعد از شبق درخسان چشم‌ها، و محمل سیاه ابروها تمام کاسه سر را پوشانده است. پزشگ روسی راست و صمیمانه از مادر بچه می‌خواهد که این بچه را به او بدهند. می‌گوید این بچه حیف است و آنها لیاقت ندارند این بچه را بپورند. پزشگ حتی حاضر است بچه را بخرد. مادر بچه را نمی‌فروشد. به روایت مادر، این بچه من هستم.

( مادر بچه را به پشت بسته، دست دختر بچه‌یی را در دست دارد. پسری حدود نه سال که چشمانش به نشان وحشتی جاودانه از روزگار گشاده‌تر از معمول است در دنبال مادر گوسفتندوار پی‌می‌زنند. این قافله از سوی زن در جستجوی شوهر و از سوی بچه‌ها در جستجوی پدر است. شهرها و بیابانها را سواره و پیاده پی‌می‌زنند. این قافله، خانواده من است.

( قافله، بی نصیب و خسته، پیاده و بی کس به تهران وارد می شود. حالا بچه، زرد و تکیده، پوست و استخوانی است با چشمهای کیسیده و بیمار و هراسان از هرگونه نور، که بر پای خود راه می پیماید. این پوست و استخوان هراسان من هستم.

( خیابان سیمتری خاکی است و آخرین خیابان غرب تهران است. مانندیک دروازه قزوین، در کوچه اسلامی می نشینیم. همه این خانه سه اتاق است و یک بالاخانه. بالاخانه مال حیدر پرادر ناتنی معمار صاحبخانه است. حیدر ظهر پنجشنبه ها پیدایش می شود و عصر جمعه کثک خورده و خونالود می رود تا باز یک هفته ناپدید بشود. معمار حیدر را چون یتیم است سپرده است به پنجشنبه ها آزادش می کنند که بیاید به این خانه. دو دانگ از شدائدگ این خانه توی قباله مال حیدر است. ولی همدم خانم، زن معمار، که جنده بوده، بعد توبه کرده و معمار هم او را نشانده است، چشم دیدن حیدر را ندارد. با کارد آشپزخانه، بی شوخی می افتد به جان حیدر و خونین و مالینش می کند. از قرار، معمار که خانه نیست، همدم خاتم باز می رود پی ° دادنش. حیدر با چشمهای خودش دیده است که همدم رفته تو خانه همسایه که اسمش یازان است. و باز هم دیده است که همدم رفته تو پستوی دکان احمد شیرازی خرازی -

فروش محله، یا پستوی کریمخان خوار و بارفروش سر کوچه. حیدر پسر بزرگی است. قدش کوتاه است اما صورتش مثل صورت مردهاست. همدم می‌گوید که حیدر به او حمله کرده و می‌خواسته دخلش را بیاورد. اتاق آنور حیاط هم نیره خانم می‌نشیند که هیچ‌کس را در هالم ندارد. نیره خانم شیره می‌خورد. همه هیکلش شاید دوشه من بیشتر نباشد. پیره‌زن نی‌غلیانی خوش‌ویی با بینی عقابی خیلی دراز و صدای شش‌هفت‌رگه که مثل منغ راه می‌رود. پسر بچه که بزرگ بشود حتماً نیره خانم را به عجوزه‌های جادوگر آثار شکسپیر تشبیه خواهد کرد. کار نیره‌خانم هم بنداندازی است. یا زنهای محل به اتاقش می‌آیند یا او به خانه آنها می‌رود. خانواده پسر بچه در اتاق دیگر حیاط هستند. این اتاق بدترین اتاق حیاط است. فقط یک در دارد و بس. پنجره متجره در کار نیست. خانواده چهار نفری در همین یک اتاق تاریخی زندگی می‌کنند. اتاقشان روزها هم مثل شب تاریخ است. مادر برای مردم رختشویی می‌کند. خواهر را گذاشته‌اند جوراب بافی نزدیک چهار راه ملک. پرادر هم چند ماه است رفته آهنگری. پسر بچه توی این محیط دارد بار می‌آید. که من باشم.

( یک کانوا دارد از سیمتری می‌گذرد. پسر بچه درست نمی‌داند اسم اینها کانواست یا کاموا. قطارهای دور و دراز کامیونهای نظامی چادرپوش متفقین که پر از

پار هستند و تقریباً هرشب، از سرشب تا نمی‌دانی  
چند ساعت خیابان سیمتری را اشغال می‌کنند و همین  
جور می‌روند و می‌روند. کریمخان می‌گوید این کانواها  
برای روسها آذوقه و اسلحه می‌برند. هر کانوا یک شیخ  
دارد. پسر بچه بزرگ که بشود خواهد فرمید که کامواها  
شفداشته‌اند نه شیخ. کانوا می‌ایستد. شیخ‌ها می‌ریزند  
وسط خیابان، هفت تیر می‌کشند و رویه مردم می‌ایستند  
تا کسی به کامیون‌ها نزدیک نشود. پسر بچه، پسته سیگار  
پانصد تایی اش را بغل می‌زند، پنهان از چشم شیخ‌ها،  
تیر و بز می‌دود وسط خیابان. خودش را به یکی از  
کامیون‌ها می‌رساند. کنار چادر کامیون چندبار به هوا  
ورجه ورجه می‌کند و بالاخره موفق می‌شود با تکه‌زغالی  
که در دست دارد یک علامت ضدیهود به چادر متفقین  
یکشد. پسر بچه در آن تاریخ فاشیست و ضدیهود و سخت  
و سفت دوستدار هیتلر است. علاقه پسر بچه به هیتلر  
هم ریشه در مسلمان بودنش دارد. شنیده است که مادر  
یواشکی به همدم خانم گفته که ذوالفقار علی‌الان‌تو  
صندوقخانه هیتلر است. این پسر بچه مسلمان هیتلری  
هم من هستم.

( پسر بچه صبح تا ظهر آب بین می‌فروشد. کوزه‌یی با یک  
بند چرمی در یک سمت بدن به شانه‌اش می‌آویزد و  
کیسه‌یی پارچه‌یی از گردن که پولها را در آن بسیزد.  
گاهی هم از ترس بچه‌های قدرتر پولهایی را که از

مشتریها می‌گیرد یواشکی می‌اندازد توی کوزه‌اش. آن وقت به همه می‌تواند بگوید که امروز هیچ دشت نکرده و ینچهایش بی‌خودی آب شده‌اند. بعد از ظهرها هم یک پاکت پانصد تایی سیگار اشتو از پخش سرپل امیر بهادر می‌خرد و یک راست می‌رود به کوچه‌ها و خانه‌ها و تریاکخانه و شیره‌کشخانه‌های شهر نو. سیگارها را خرد خرد، پنج تایی و ده تایی و جفتی و تکی به جنده‌ها و جاکشها و شیرهایها و بقیه آدمها می‌فروشد. استفاده کار دیگر بسته است به زرنگی خودش و کرم مشتری. معمولاً هر ده تایی باید سی صنار استفاده داشته باشد. اما او که اهل کاسبی است به وقتی استفاده کمتر هم قبول می‌کند. گاهی هم برای شیرهایها پای چرا غلیمیده عوض ده تا نه تا سیگار می‌گذارد و پول ده تارا ازشان می‌گیرد. هیچ وقت هم کسی متوجه نمی‌شود. این هم من هستم.

( پس بچه حالا دیگر پس است. کلاس سوم دبستان است. مدرسه‌اش دور است. در گذر وزیر دفتر. پسر، ظهرها به خانه نمی‌آید. روزی دهشاهی از مادرش می‌گیرد و در مدرسه ناهار می‌خورد. دهشاهی خیلی پول است. ترجیح می‌دهد که مادرش هیچ وقت به او ناهار ندهد و همین دهشاهی را بدهد. راستش همه این دهشاهی را هله‌هله می‌خورد و می‌خورد و با ناهار میانه بی ندارد. همه‌اش هل و گلاب و بامیه سری و معجون و لواشک و لرزونک و از این‌جور خوراکی‌ها. فقط ماه

محرم ناهار می‌خورد. یعنی با دوسته‌تا از بچه‌ها که آنها هم ناهار در مدرسه می‌مانند هر روز در خانه‌های گذر وزیر دفتر یا در خونگاه یا تکیه دباغخانه که خرج می‌دهند قیمه پلو یا قورمه‌سبزی ستوسیری می‌لمباشند. بعد از ظهرها هم از مدرسه تا خانه از کيسه‌های بقال‌ها که بیرون در دکان گذاشته‌اند کشمش و خرما و تخمرغ و هرچه دم دستشان بیاید در حین عبور کش می‌روند و دفرار و دبغور. این است که تقریباً هیچ‌شبی پس شام نمی‌خورد و بچه‌ایست که روزی دهشاهی برای خانواده خرج دارد. تا پارسال هم که هر نوروز از مدرسه کفش و لباس بهش داده‌اند. البته کفش تمام سال را دوام نمی‌آورد. عصر، همین که خانه رسید در خانه را باز می‌کند، کیفیش را دور سر تاب می‌دهد و پرت می‌کند توی ایوان جلو در اتاقشان و نعره می‌زند:

— مامان! من رفتم بازی!

تقریباً هیچ وقت در خانه مشق نمی‌نویسد. مشق‌های او وقتی به خانه می‌رود در کیفیش حاضر و آماده است. چون تو زنگ تفریح بعداز ظهر کار مشقها را کرده. بعضی روزها هم، بعداز زنگ آخر می‌ماند تومدرسه و شصتیری رج‌می‌زند و کار مشقها را می‌کند. به همین علت معلمشان خانم مغفوریان همیشه به علت بدخٹی مداد لای انگشت‌هایش می‌گذارد یا وامی داردش توی کلاس خم بشود و دست به زانو بگذارد، آن وقت یکی از بچه‌هایی را که پرایش پسته می‌آورند تا هرجا که دلش به رحم بیاید سوار او می‌کند.

و پسر از در خانه می‌زند بیرون. توی کوچه بچه‌ها الک دولک، تیل به تیل، داجبال و دولک بازی می‌کنند. اگر فصل مناسب باشد و عده جور، می‌روند یخچال نزدیک چهارراه ملک فوتیل. پسر از یخچال خاطره‌خوشی ندارد. چون یک روز حسن رشتی تنبان او را کشیده پایین و درش ماهیده. اما حالا خودش، موقع برگشتن از یخچال، یا توی کوچه‌شان، وقتی هواتاریک می‌شود، یاتقی سوکولی تیل به تیل بازی می‌کند. این بازی در واقع کلکی است که او موقع کولی گرفتن در تقی بماءٰد. تقی اصلاً نش می‌خارد. خواهرش هم خراب است. ننهش هم کوست. با باش شوفر بیابانی است و تریاکی.

( یک روز عصر که پسر به خانه می‌رسد می‌بیند یک مرد دم درگاه اتاقشان نشسته است. از پله‌ها بهدو به حیاط که گود است می‌رود بعد از پله‌های ایوان بالا می‌جهد و می‌رسد دم در اتاق. می‌بیند مادر رو به روی در اتاق به دیوار تکیه داده و به آن مرد زل زده است. دور و بر مرد مثل این بساط خرد و فروش‌های دم گمرک یک چمدان فکسنسی هست و مقدار زیادی قوطی و جعبه و شیشه و خرت و پرت. پسر تندي از لای خرت و پرت‌ها می‌گذرد و توی اتاق تنگ مادر می‌ایستد و دم تمی‌زند. هی به مادر و به آن مرد نگاه می‌کند و سر در نمی‌آورد. مرد مانتد این جلمبر‌های شیک الکلی است و خیلی لاغر. پوست زیر گلویش مثل پوست زیر گلوی یوقلمون لقلاق

می‌زند. و چشمها یش اصلاً مهر بان نیست. عاقبت مادر  
به زبان می‌آید و بالحنی سرد و نفرت‌بار و خوارکننده  
می‌گوید:  
- پدر ته!

و با سرچانه به آن مرد اشاره می‌کند. پس پس از  
لحظه‌ی دیگر بلا تکلیفی به سمت مرد می‌دود. توی بغل  
او می‌افتد. سخت و سفت مرد را می‌چسبد و زار زار  
می‌زند زیر گریه. پسری در نه سالگی پدردار می‌شود.  
این هم باز منم.

( اوضاع رو به راه است. پدر در خیابان سیمتری یک  
موزا ییک‌سازی به راه انداخته است. یعنی موزا ییک‌سازی  
مال او نیست. پدر یا مادر سازگاری ندارد. پدر حتی  
شبها در موزا ییک‌سازی اش می‌خوابد. این جا مال پسر  
عموی اوست. ولی پسر عموم هرگز در موزا ییک‌سازی  
دیده نمی‌شود. پدر در موزا ییک‌سازی خیلی کارهای دیگر  
هم می‌کند. الان شب است. یک کانوا باز دارد از سیمتری  
رد می‌شود. ناگهان کانوا می‌ایستد. فوراً چادر پشت  
یکی از کامیون‌ها بالا می‌رود. سرایدار موزا ییک‌سازی  
و زنش از در کارگاه می‌پرند به خیابان، دو تا سریاز روسی  
مثل برق از توی کامیون‌شش کارتون قند، هشت سبد خرما،  
سه کارتون شمع اتوموبیل پایین می‌دهند و سرایدار و  
زنش تن و فرز این چیزها را به حیاط موزا ییک‌سازی  
می‌کشند. کانوا به راه می‌افتد. از آن طرف یک کوماندان

و یک سر باز آفتابات به دست روسی در تاریکی شب پس از نگاهی به دور و پن وارد موزاییک سازی می‌شوند، و یکراست به دفتر کار پدر در پشت نمایشگاه می‌روند. کوماندان رف به پدر هفت تیر می‌کشد و دستش را به نشان خواستن به سمت او دراز می‌کند. پدر و آنها با هم روسی حرف می‌زنند. پسر عطسه می‌کند. ناگهان همه به پسر توجه می‌کنند. پدر می‌خندد و خیلی خونسرد دست دراز می‌کند و آرام و خندان هفت تیر را از دست کوماندان می‌گیرد و می‌گذارد روی میز. بعد دست می‌کند جیبشن، کیفش را در می‌آورد، و دانه دانه اسکناس از آن بیرون می‌کشد و به کوماندان می‌دهد. بعد کوماندان نیشش باز می‌شود. پولها را تا می‌کند و می‌گذارد توی جیب پیش سینه‌اش. همین که کوماندان می‌خواهد هفت تیرش را پردارد، پدر، با صورتی خندان دستش را روی هفت تیر می‌گذارد و یا دست دیگر اشاره‌یی به کوماندان می‌کند. انگار می‌پرسد این یکی چند؟ کوماندان نگاهی به سرباز می‌کند. سرباز قیقاجی به لبیش می‌اندازد. بعد کوماندان چیزی به پدر می‌گوید و پدر باز برای او یکی پول می‌شمارد. کوماندان پول‌ها را باز تا می‌کند و می‌خواهد بگذارد تو جیب پیش سینه‌اش ولی پرمی‌گردد رو به سرباز و پول‌ها را به او می‌دهد. بعد از فانوسقه‌اش سه بسته فشنگ در می‌آورد و می‌گذارد روی میز. کانوا در خیابان باز می‌ایستد. کوماندان و سرباز روسی مثل برق از دفتر پدر خارج می‌شوند و می‌پرند بالای رکاب یکی از کامیونتها. کانوا

به راه می‌افتد و خیابان سیمتری باز در خاک مدفون می‌شود و تا صبح زیر چرخ کامیونها می‌فرد. این پسر دیگر فاشیست نیست.

( اوضاع رو به راه نیست. پسر که دیگر حالا نوجوانی است پشت لب سبز شده و قلدر درست سر در نمی‌آورد که چرا کسب و کار، و زندگی پدر انقدر هی زیر و رو می‌شود. موزاییک‌سازی که خیلی هم کار و بارش رواج بود معلوم نشد چطور گوزید به آب. باز سرووضع پدرخراست. چلمبر شیک. باز پدر آواره خیابانهای است. و در ملاقات دائمی با دوستان و آشنايان، و در جست و جوی کار. نوجوان از این همه خستگی و جست و جو فقط می‌آموزد که هرگز نباید جازد. زندگی اصلاً زیست و بالاست و گند و رنج. بیشتر بعد از ظهرها یا شبها که پدر در میخانه‌ها با آشنايان مشغول می‌خوارگی است نوجوان پس از خوردن شامکی یا ناهار کی پلکهایش سنگین می‌شود، به پدر تکیه می‌کند و درآگوش میخانه مهربان و زندگی بی‌مهر به خواب می‌رود.

اخبار هم خوب نیست. می‌گویند آلمانی‌ها دارند جنگ را می‌بازند. سربازهای متفقین در سیمتری و در شهر تو بیداد می‌کنند. روزی نیست که MP های آمریکایی سربازهای که بر هنره را که همه چیزشان در شهر تو چاپیده شده از کوچه‌های شهر تو بیرون نکشند و توی کامیون تریزند و نبرند. همین هفته سه تا سرباز را هم

توی شهر نو لخت کرده اند و بعد نعششان کنار دیوار پیدا شده. ظاهراً اوضاع دارد روسی می‌شود. جلسه ترکه و برادرها یش که دسته او باش سیمتری باشند از پل امیر بهادر تا دخانیات از میدان قزوین تا مختاری در واقع فرماندار هستند. شاکی عوض کلانتری پیش جلی ترکه می‌رود.

چند سال بعد چنگ تمام شده. آلمان شکست خورده. یک دوره سرآمدده. یک دوره شروع شده. همه‌جا صحبت حزب است. شهرداری هم اجازه داده که یک بازار متشكل از دکانهای چوبی که هر کدام چادری به‌سر دارند در محوطه جلو ساختمان مخربه و ناتمام مانده اپرا در خیابان فردوسی دایر بشود. می‌گویند یکی از بی‌های ساختمان اپرا نشست کرده و دیگر اصلاح شدنی نیست. خراب گردنش هم کلی خرج بر می‌دارد. این است که ساختمان سال‌هاست همین‌طور مانده و مخربه شده است. دولت حتی حاضر است تمام مصالحی را که در ساختمان به کار رفته به کسی بدهد که حاضر بشود آنرا خراب کند ولی ظاهراً کسی حاضر نیست. یکی از این دکه‌های چادر به‌سر چوبی اپرا مال پدر است. توجوان هم که خیلی از سن و سالش درشت‌تر است، و کلاس اول دبیرستان است، و یه مدد تیغ انداختن‌های دزدکی توانسته است سبیلی مثلاً استالیینی هم پشت لبش سبز کند، عصرها، بعد از مدرسه، سراغ پدر می‌رود و به او کمک می‌کند. درست رو به روی دکان پدر، آن دست خیابان، یک کلوب هست، که به قول یکی از

بزرگان اهل تمیز، همه آنها بی را که می خواهند سری توی سرها باشند به خود دعوت می کند. نوجوان بعضی عصرها به کلوب می رود و در یک کلاس دکلاماسیون هم که آنجا بیقرار است نامنویسی کرده است. نوجوان در واقع دیگر به خانواده ارتباطی ندارد. مادر فقط دلسوزی و ترساندن بچه از خطرها و راه مسجد و بانک را بد است. آن بخش خانواده، بخش خواهر و مادر و پرادر فقط آرزو دارند و تلاش می کنند که خانه بخشنند. پرادر یک دکان در پیجه سازی فلزی یاز کرده است. خواهر به یک روس اهل کیف ولی ایرانی شده شوهر کرده است که کارگر چیتسازی است و زندگی گندی با شوهر نحس و بداخلالاش دارد. نوجوان نمی داند چرا به پدرش بسته است در حالی که در دلش واقعاً دلبستگی معلومی هم نسبت به او ندارد. یادش می آید شهریه اولین سال دبیرستان را خودش کار کرده و پول درآورده و پرداخته است. جیب خرجی اش را هم خودش یک جوری فراهم می کند. مثلاً دو تا میز پینگ پنگ مدرسه را بطور روزانه از انجمن ورزش مدرسه کرایه می کند و آن وقت خودش آنرا گیمی و رباعی و نیم ساعتی و ساعتی به بچه های دیگر کرایه می دهد. ناهارها هم که طبق معمول در مدرسه است با بچه ها سر پینگ پنگ یا والیبال تک به تک یا پنالتی بسکتبال شرطی می زند و از همه این تلاش ها پول بدی ته جیبیش نمی ماند و برای خودش پسر اعیانی است.

شبی که نوجوان رفته است تا تو سر به دیدن نمایش

«ولپن» وقتی فردوس با حرکتی بسیار قشنگ روی میز می‌جهد و با یکی از آن حرکت‌های قراردادی تاتری چرخی روی میز می‌زند و می‌گوید «کلمبا! ای زن وحشی!» ناگهان در تاریکی سالن مرد تنومندی سر پا بلند می‌شود و عربده کشان فریاد می‌زند «خوار هرچی تاتر و گام!» و بعد همان مرد به ترتیب خواهر و مادر همه هنرپیشه‌ها را یکی یکی بی‌پروا و پرهیز وسط سالن تاتر می‌گوید. پرده را می‌بندند. تلفن می‌زنند به شهریاری. از شهریاری می‌گویند «دست از پا خطلا نکنید که آمدیم.» یک خردۀ بعد معلوم می‌شود این مرد همان یکه بزن نیمچه معروف باستیان است که صاحب تاتر ارک تیرش کرده بیاید تاتر توس را به هم بریزد. مأمور تاتر سروکله‌اش پیدا می‌شود و به مرد دستور می‌دهد سالن تاتر را ترک کند و گرنه نشاش خواهد داد. اما یکه بزن که دارد با گل کمرش ورمی‌رود می‌گوید «تشان این بده!» ووو بالاخره درحالی که سالن همان چور مثل میت سر جایش می‌گذوب است، یکه بزن، پس از چند قرگزدن و جهش شانه، راهش را می‌کشد و گشاد گشاد و سینه سپر از در سالن و از در تاتر می‌رود بیرون. جماعت همین که از رفع خطر مطمئن می‌شوند بنا می‌کنند به هوراکشیدن و کف زدن و ادامه بازی را خواستن. فردوس که اعصابش درب و داغون است خیال ادامه بازی را ندارد. اما بالاخره طفلک، چون به هر حال هترش اسیر ایدآل‌های اوست رضایت به ادامه بازی برای گوسفندهای سالن می‌دهد. پس از مدتی

سکوت چراغهای سالن خاموش می‌شود. پرده کنار می‌رود. فردوس در همان حرکت قراردادی روی میز است و باز می‌گوید «کلمبا! ای زن وحشی!»

نوجوان آن شب گرفته و بعض کرده تنها بی میزسترو بیست ریالی خیابان اسلامیوں و باشام بیست ریالی اش که کتلت و پوره سیب زمینی است، مقدار زیادی خردل و برای اولین بار دوتا لیوان بزرگ آبجو می‌خورد. نوجوان تا آن وقت خردل و مشروب نخورده است. بعد می‌آید بیرون. با حال غریبی که دارد و لابد اسمش مستی است می‌رود به کافه فردوسی و یک قهوه ترک هم برای خودش سفارش می‌دهد. آندره و آرمناک پیشخدمت‌های کافه فردوسی او را می‌شناسند. نوجوان می‌داند که این کافه پاتوق صادق هدایت و کی وکی بوده است. حالا حسین قائدیان وارث تسخیری هدایت زیاد به اینجا می‌آید. شاعرها هم زیاد اینجا می‌آیند. آن مردی که پای آن ستون نشسته و دارد تندتند باهم میزهاشن حرف می‌زند و بلند بلند می‌خندد اسمش مجتبی افسرانی است. یکی از برادرهای این افسرانیها ملاست. می‌گویند ملای روشنفکری است. بقیه برادرها هم به این علت معروف هستند. آن زن چاق هم که تنها نشسته و سیگار می‌کشد، و گویا روسی‌الاصل یا لهستانی‌الاصل باشد، شاید هم اصلاً ارمنی است، همیشه همین طور تنهاست. این زن خراب است. یعنی جنده است. ولی جدی‌ترین قیافه‌یی را که یک زن می‌تواند داشته باشد تنها همین زن دارد. نوجوان که الان کله‌اش

گرم است و کمی هم درد می‌کند مجسم می‌کند که با این زن خوابیده است و دارد او را می‌<sup>۰۰۰</sup> ولی قیافه زن همچنان جدیست.

فردا صبح که جوان از خواب بر می‌خیزد، وقتی جلوی آینه دستشویی می‌ایستد، از مردانگی زورکی و قلابی قیافه خودش نفرت می‌کند. این است که فوراً پشت لباس را خیس می‌کند و پشم بلال شبه استالینی را با تیغ بی‌دریغ از پشت لیش می‌روبد. لباس می‌پوشد. از خانه می‌زند بیرون. تصمیم دارد آن روز به مدرسه نرود. کلوب و کلاس تآتر هم تا تماشاجی‌ها آن هستند که دیشب دیده است، مرخص. سر کوچه با بچه محلشان دایی که توی شرکت نفت کار می‌کند و شوفر لیلاند است رو به رو می‌شود. دایی همیشه یک هفته کاردارد و بعدش سه روز مرخصی. تمام سه روز را دایی شیک و پیک می‌کند و سر کوچه می‌ایستد. یا این که می‌رود شهرنو پیش رفیق شخصی‌اش. تاجی دختر اعظم خانم که باباش پاسبان است و دو خانه آن ورتسر می‌نشیند می‌آید و یا اطوار از کنار اینها رد می‌شود. پس رجوان دلش می‌لرزد. خیلی خواب تاجی را می‌بیند. هر وقت تاجی رامی‌بیند دلش می‌لرزد. و باهم نگاههایی ردو بدل می‌کنند که خیلی شیرین است. دایی به جوان پیشنهاد می‌کند باهم بروند شهرنو. روانه می‌شوند. در شهرنو، جوان با گنده‌ترین جنده همان خانه‌یی که رفیق شخصی دایی هم آنجاست زیر پاک و پاک خنده‌ها به اتاق می‌رود و هیچ غلطی نمی‌کند. نمی‌فهمد چه بود و چه شد.

( چند سال بعد، چوان، که حالا سبیل درشت‌تری دارد، در میدان فوزیه که پر از جمعیت است، دارد از پشت بلندگو حرفهای ضد استعماری می‌زند. خودش را جر می‌دهد و عرق از هفت‌چاکش روان است. و مردم هر بار به حرفهای او می‌خروشنند. چوان بکلی تب دارد.

( چند سال بعد، چوان در زندان است. چهل و هشت روز بعد مادر، قبائله خانه‌یی را که در خیابان مولوی نزدیک قنات خریده‌اند می‌آورد و ضمانت می‌کند که پسر آزادشود.

( چند سال بعد که چوان بکلی تباش خواهد شد. پرونده‌اش تازه رو می‌آید. یک صبح می‌آیند مادر را می‌برند دادستانی و می‌گویند چند سال است ما دنبال پسرت می‌گردیم و پیدایش نمی‌کنیم. مادر هرچه می‌گوید بابا پس من کارمند است، خبرنگار است، مرتب دارد با وزیر و وکیل مصاحبہ می‌کند، حتی با خود فرماندار مصاحبہ کرده، به خرجشان نمی‌رود. می‌گویند باید بروی قبائله خانه‌ات را بیاوری بگذاری اینجا، یا این که تا امروز عصر پسرت را به ما معرفی کنی. مادر بدین گردد. چوان شب می‌آید خانه. ماجرا را می‌شنود. شاخ در می‌آورد. به مادر می‌گوید جوش نزند، هول قبائله را نخورده، فردا صبح می‌رود خودش را معرفی می‌کند.

( سرهنگ بازپرس دارد کتابی به نام «عفتر دفال» می خواند که جوان وارد می شود و خودش را معرفی می کند. جوان نمی داند که روزی در آینده بانویستندۀ «عفتر دفال» در آسانسور همسفر خواهد بود. با هم خیلی زود و آسان تفاهم پیدا می کند. سرهنگ ملایم و بی صداست. چند میلیمتری برگ احضار آنجاست که همه زیرشان نوشته «شناخته نشده». از پرونده غیظاش می گیرد. جوان به اندازه خودش شناخته است. و سالهای است که سیاست را نه بوس و کنار، تف و تیپا! اما چاره چیست. پرونده چیزی است که به هر حال باید تکمیل و بهدادگاه ارجاعش کرد. و حالا باید قبله بباید توی پرونده بماند تا جوان بتواند آزاد باشد. قبله از مادر کنده شدنی نیست. به هیچ قیمتی. حتی به قیمت رهایی فرزند. سرهنگ این را باور ندارد. جوان در این تردید ندارد. تو نمی دانی مادر یعنی چه. من می دانم مادرم یعنی چه. ترجیح می دهم بی ضامن و زندانی باشم و قبله آزاد باش. این پرونده محکومیتی درش نیست. سرهنگ به جوان می خندد. سرانجام. اصلاح سرهنگ خودش مادر را ببیند و خاطرش را راحت کند که خطیز متوجه قبله نیست. چطور است؟ یکی از طورهای است. از این آزادی وابسته به چند برگ کاغذ موسوم به قبله شما دلتان به هم نمی خورد. مادر برای فرزند از همه چیز می گذرد. تازه اینجا گذشتی هم از کسی نمی خواهد. باید این را به مادر فرماند. اما سرهنگ موفق نمی شود. مادر، بعد از دیدن سرهنگ، بیرون در دادستانی به جوان می گوید:

- گفتم نمی‌تونم نته!

جوان پیش‌سرهنج می‌رود و قهقهه سرمی‌دهد. سرهنج  
اول از فتح جوان ناخشود است ولی بعد همراه او  
قهقهه سرمی‌دهد و پس از آن که آرام می‌گیرند می‌گوید:  
- تو بردی. ولی توبرنده نیستی. من زندانیت نمی‌کنم.  
اینچارو امضا کن که از حوزه قضایی تهران تا خاتمه  
کار پرونده خارج نشی.

جوان امضاء می‌کند و از دادستانی بیرون می‌آید و زین  
لب با خود می‌گوید «ای اوستا آلكسی ماکسیموویچ  
پشکوف که من جوانی ام را از تو آموختم، پس آن مادری  
که از تو آموختم کجاست؟»

- چند روز پیش که توی محضر داشتم استاد اجاره این  
آپارتمان را امضا می‌کردم بی اختیار یاد آن روزها  
افتادم. و فکر کردم حالا پای این کاغذها را امضاء  
می‌کنم که برای همیشه از زندان خانواده آزاد بشوم.  
هر چند سال‌هاست که من فقط شبها به خانه می‌روم و  
تقریباً کسی را نمی‌بینم.

(وارد می‌شویم. پشت در، همین‌که می‌دانیم دیگر چشمی  
نمی‌تواند ما را بپاید، تبلود و مرتعش جذب هم می‌  
شویم. اگر در این جذب و جذبه تمام نقطه‌های تن من و  
تن تو برهم قرار نگرفته باشد، این دیگر گناه تلخ  
طبیعت، خطای زشت طبیعت است که همه فرم‌های تن تو

با همه فرم‌های تن من قالب‌گیری نشده است. ولی من با وجود گناهها و خطاهای طبیعت پر از توام. در تو حل شده‌ام و تو را در خودم جاری ساخته‌ام. بگذار طبیعت اشتباهکار باشد. و اشتباههایش را مکور کند.

— من دیروز کلید اینجا را گرفتم. بنابراین از این که هیچچی تو ش نیست و حشت نکن.

— می‌خوای اینجا زندگی کنی؟

— می‌خواستم وقتی تو می‌ای دیگه سرگردون نباشیم. بنابراین بابت همه جاهای ناجور قرضی که بردمت معدرت می‌خوام.

— اینجا قشنگه. یه چوری‌یه. مثل آپارتمانهای پاریس می‌مونه.

— فعلًا لغته. این دیوارو برمی‌دارم. دوس ندارم دیوار دم چشمم باشه.

— فکر خوبی‌یه.

— فردا بنا و نقاش می‌آد.

— صابخونه حرفی نداره؟

— وقتی خواستم از اینجا برم دوباره دیوارشو براش می‌سازم. جدا از اینجا خوشت می‌آد؟

— آره. سفید و روشن و راحته. رنگشو عوض نکن.

— می‌خواستم یه قفس از خودمون داشته باشیم.

— من این دفعه یه ماه بیشتر اینجا نیستم.

— تو پرنده خوشبختی هستی. باشه، من تنها تو قفس می‌مونم تا بازم بی‌گردی.

— پرنده‌های دیگه رم دعوت‌کن. خواهش‌می‌کنم. تو باید

تنها باشی.

— هیچچی نگو.

— خیلی طول می کشه تا اینجا درست بشه.

— تخت سفارش دادم. پس فردا پرده هایش نصب میشه. کف اتاقارم زیلو می کوبن. البته کاش الان همه چی مرتب بود.  
تو می خندی.

— مگه نیست؟ فکر نمی کنم چیزی کسو باشه.  
نگاهم روی خانه برهنه ام می لغزد. ته راهرو، نزدیک در آن اتاق مثلث، که خیال دارم اتاق خوابم باشد، تکه بی از زمین باروزنامه فرش شده است.

— وقتی دیروز کار اجاره تموم شد یه راس او مدم اینجا.  
اون روزنامه هارو او نجا پهنه کردم و دراز شدم. ساعتها با خودم فکر کردم. زمین لخت با فرش روزنامه هیچ بد نیست.

— زمین لخت با فرش روزنامه اصلا بد نیست.  
و ما با شتابی دیوانه وار برهنه می شویم و روی فرش روزنامه بی می غلتیم،

« روزها تو و آنیتا اول به کارهای خانه می رسید، بعد به دیدن موزه و کشف جاهای دیدنی می روید. در همه جاهای خوب جای مرا خالی می کنید. آن سیگاری را که لای نامه برای آنیتا فرستاده بودم فوراً آتش زد کشید. دو روز پیش ژیرار نامه های مرا که همه را در پاکتی جمع

می‌کنی پیدا کرد. خیلی عصبانی شد. تمام روز دنبال کار نرفت. کلمه‌یی هم از من نگفت. حس می‌کردی خیلی ناراحت است. می‌خواستی به او بفهمانی که نامه‌های مرا دوست داری و هیچ دلیلی نمی‌بینی که آنها را جمع نکنی،

( آن مهمانی معروف در باغ زعفرانیه. جماعت در هم می‌لوئند. عباسه ملوکی صاحب گالری الفبا با شوهرش جلال امداد که مدیرعامل بانک و ماشین باز است، و خانی وارد می‌شوند. من و سودابه و جعفرآملی سر راهشان هستیم. عباسه برای سلام و علیکی جلو می‌ایستد و بعد شوهرش و خانی را به جعفر که آنها را نمی‌شناسد معرفی می‌کند.

— شوهرم، جلال! آقای آملی!

وبعد همراه با غمزر و دستی که به طرز خیلی ئهوا خاک هالم به خانی اشاره دارد می‌گوید:

— مافیانسه!

که یعنی معشوقه من. تمدن همین است دیگر. اما خانی پیشاپیش از دیدن من و حالا با لورفتن قضیه مافیانسه تا بناگوش سرخ شده است. که آین طور. ایشان هم جنده شدند. البته کاملاً میشد پیش بینی کرد. وقتی این قافله از کنار ما می‌گذرد، یواشی در گوش خانی می‌گوییم:

— تبریک می‌تپونیم! کارو بارت سکه شده جنده!

« بعد صدای زنگ آمد. هرسه رفتید طرف در. پستچی بود. و یک نامه داد که از من بود. ژیرار دم نزد. ولی آن شب تا صبح درد قلب و هزار درد جدی دیگر گرفته بود. تو ترسیدی. از خودت متنفس شدی. تمام این دردها را تو برای خودت و من و ژیرار ساخته‌ای. تمام روز در خانه به فکر من هستی. کوتاه‌ترین دقیقه‌هایی را که باهم بوده‌ایم به یاد می‌آوری،

( در اتاق شاهین. طبق معمول بعد از ظهر است. بعد از ظهر، زیرا که در این هنگام به احتمال زیاد تابستان دیگران را خواهانده است. پدرت خواب است. طلعت خواب. شاید بیشتر ساکنان این ساختمان چهار طبقه هم که اتاق شاهین در آن است خواب باشند. به محض این‌که در اتاق را پشت سر خودمان قفل می‌کنم، به قسمت باریک پشت اتاق، که با دری به اتاق راه دارد می‌روم. در این باریکه یک توالت هست، یک دوش با آب سرد و گرم، یک اجاق گاز، یک یخچال، یک جاظرفی و مقداری خرت و پرت دیگر. یک پنجه کوچک هم دارد که به تراس پهناور ساختمان نگاه می‌کند. یاشتاب آفتابه پلاستیکی را آب می‌کنم و می‌آورم کولر آبی کوچکی را که کف اتاق قرار دارد پر می‌کنم. بعد کولر را روشن می‌کنم. اتاق دری هم به تراس دارد. آن را هیچ وقت باز نمی‌گذاریم. ولی همیشه در فاصله برهنه شدنمان لای آن را باز می‌کنیم تا هوای مانده اتاق با هوای آزاد بیرون عوض بشود.

به چشم برهم زدنی برهنه هستیم و در رختخواب. درها  
بسته و پرده‌ها کشیده است. کول در خورخور و ما  
جذب هم. کلام هیچکاره است. ساعتی بعد هر دو تاقباز  
در تخت هستیم. زیر سیگاری روی سینه من است، سرتو  
میان شانه و گردنم. هر دو به یک سیگار پلک می‌زنیم. تمام  
تن باریک و زیبا و نمدار تو را حس می‌کنم. وزن ظریف  
تو را حس می‌کنم که به سرتاسر یک پهلوی تن من گسترد  
است. شاید دوازده متر پایین‌تر، شاید پنجاه متر دورتر،  
آن طرف خیابان پایین، در تعمیرگاه کوچکی که آنجا  
هست، باز گلگیرساز دارد می‌کوبد. تدقیق ضربه‌ها،  
گوشنوای و همراه، تمام این فاصله را طی می‌کند و در  
اتاق به‌ما می‌رسد. این موسیقی پیوند ماست. ما  
می‌توانیم با این صدا فکر کنیم. من بیشتر بعد از ظهرها،  
هر جای دیگر هم که باشم این صدا را می‌شنوم.

— تو نمی‌خوای چیزی به من بگی؟

حالا نزدیک پنج ماه است. تو آمده بودی که دوماه بعد  
برگردی. ولی حالا تکلیفات اصلاً معلوم نیست. من  
می‌غلتم به سینه تو. حالا تو مجبوری به چشم من نگاه کنی.  
چون من می‌خواهم چشم در چشم به تو نگاه کنم. در موزموها،  
انگشت‌م را می‌گذارم میان پیشانی ات. انگشت‌م را می‌لغزانم  
به پایین. پیشانی نصف شد. گودی ظریف بین پیشانی و  
بینی. انگشت روی تیغه بینی پیش می‌رود. بینی هم  
نصف شد. چاله خوشتراش میان لب بالا. انگشت می‌افتد  
توی این چاله ولی هر طور هست به پیش روی ادامه  
می‌دهد. لب‌ها کمی از هم باز می‌شوند. انگشت از لب

بالا می‌پرد به لب پایین. لب هم نصف شد. سقوط به پر تگاه ظریف پشت لب پایین. صعود به سیب چانه. قله سیب، پشت سیب. چانه هم نصف شد. حرکتی خواه بگردوار روی تیغه خرخره. گردن هم نصف شد. انگشت به چاله مرز سینه و گردن سقوط می‌کند. چاله عمیق است و صعود سخت. می‌گوییم:

— آهو.

تو می‌گویی:

— خیلی لاغرم، نه؟

من جوابت را نمی‌دهم. باید موتورها را روشن کرد. انگشت با دستم به طور عمودی به هوا بلند می‌شود و لبها یم چاله مرز سینه و گردنت را اشغال می‌کند. انگشت روی قله پستان چپات فرود می‌آید. تن‌ها باز بیدار می‌شوند و به جنبش می‌آیند. ساعتی بعد باز زیرسیگاری روی سینه من است و ما هردو به یک سیگار پاک می‌زنیم. و تدقیق ضربه‌های گلکیرساز به ما می‌رسد.

— من چی باید به تو بگم؟

— معذرت می‌خوام که تا حالا بہت نگفته‌م.

— چی رو؟

— ژیرار!

— ژیرار؟ ژیرار کیه؟

— اون مرتب برام نامه می‌نویسه،

( در خیابان. خیابان شرق. ما داریم رو به غرب می‌رویم. غروب نزدیک است. آفتاب مستقیم به چشم ما می‌تابد.

- چشم را می‌زند ولی گرمی اش دلچسب است.
- باورکن من هیچ دلم نمی‌خواهد بینگردم. ولی دلم برای ژیرار می‌سوزه. من به او نم تا حالا چیزی ننوشته‌ام.
- سکوت.
- الان رفته به یک جزیره. هوای جزیره خیلی ابری و بدده.
- سکوت.
- تمام نامه‌هاش پر از التماسه که من بینگردم،

( من تنها در خیابان شرق رو به غرب می‌روم و با خودم حرف می‌زنم .

— این رابطه هیچ اشکالی نداره. او ن باید بینگرد. و اگه دلش خواست باز برمی‌گرده اینجا پیش من. یعنی ممکنه هرمان بلاعی سر خودش بیاره؟ خودکشی؟ نه. با این که نمی‌شناسمش، باز هم نه. این فکرا بچه‌گونه‌س. حرفش هم بچه‌گونه‌س شاید کرد. چرا من آصلاً فکر نکرده بودم که باید به بی‌بی چیزی بگویم؟ چرا باید من و بی‌بی با هم زندگی کنیم؟ ما می‌توانیم با هم باشیم. با هم هستیم. هفت ساله مرتبه که رو می‌شناسه. چه جور شناختنی؟ به من چه. چرا به من از اول نگفت؟ این سؤال احمقانه‌س.

چرا باید می‌گفت؟ پس چرا حالا می‌گه؟

( و حالا باز با هم هستیم. همان مسیر و همان موضوع. تو در کنار من. رو به غرب.

— نه، من از این که تو به من گفتی، ناراحت نشدم.  
— من سی.

— چرا تشکر می‌کنی؟

— نمی‌دونم. معذرت می‌خوام.

— اگه تشکر کنی، او نونخ من خیال می‌کنم که دارم تورو  
می‌بخشم.

— باور کن ژیر ار مرد بدی نیست.

— تقدیم حضور سرکار!

— تو ناراحتی.

— برا این ناراحتم که بلا تکلیف‌ام. تو خودت باید این  
قضیه را حل کنی. یعنی من باید تو این قضیه دخالتی  
بکنم. چون در اون صورت تمام عمر تو این قضیه دخالتی  
کرده‌ام. این جنگ نیست که من بخواام فتحش کنم.  
می‌فهمی؟ من حتی نمی‌دونم این دشمن اصلاً واقعاً  
وجود داره یا نه. می‌فهمی؟

دستت را می‌گیرم و ب اختیار کمی می‌شارم. به  
چشمها یت نگاه می‌کنم. لحظه‌یی، به چشم دیگران  
بی‌دلیل، وسط خیابان ایستاده‌ایم و چشم به هم دوخته‌ایم.  
در دلم به خودم جواب می‌دهم. نه تو نمی‌فهمی. یک زن  
هیچ وقت این مسایل را نمی‌فهمد. ولی تو باید بفهمی.  
زن من باید چیزی بیشتر از یک زن باشد. تو بانگاهی که  
از من می‌گریزد می‌گویی:

— به تو راست می‌گم. وجود داره.

نگفتم نمی‌فهمی. تو فقط در فکر خودت هستی،

« وقتی ژیار به خانه می‌آید دلتگی را فراموش می‌کنی.  
سعی می‌کنی که او راحت باشد. هر طور که او می‌خواهد  
با او زندگی می‌کنی. در پستخانه داری این نامه را برای  
من می‌نویسم. هفته دیگر تنها تر می‌شود. آنیتا  
برمی‌گردد به لندن،

( من تنها در خیابان شرق رو به غرب می‌روم. غروب زیبا  
و گرم است. انگار آفتاب دست به صور تم‌گذاشته تا ببیند  
تب دارم یا نه.

— حالا من به تو نامه می‌نویسم و ژیار از اون باخبر  
می‌شم. وقتی یه دختر یا یه زن‌دختن از آدم می‌پرسه، تو  
تو نمی‌خوابی چیزی به من بگی، منظورش اینه که از ش  
بغوای زنت بشه. تعهد تعهد تعهد. چرا آدما انقدر  
دوس دارن همدیگه‌رو متعهد کن؟ اونو خ تا چشم کار  
می‌کنه همه دارن زین تعهد‌ها می‌زنن یا از تعهد‌ها فرار  
می‌کنن.

دو تا اتوموبیل، وسط خیابان، پس از یک صدای کشدار  
ترمن، می‌خورند به هم.

— بفرما!

می‌روم وسط خیابان و از رانده یکی از اتوموبیل‌ها  
می‌پرسم:

— خیلی معدرت می‌خواهم آقا، سرکار زن دارین؟  
و یارو با حرص و غیظ فریاد می‌زند:  
— من به قیر پدرم خندیده‌م زن داشته باشم.

راننده اتوموبیل دیگر هم از آن طرف دهن کجی کنان  
می گوید:

— واسه همینه که پشت فرمون انقدر حالی به حالی  
تشریف داشتین!

آن وقت همان راننده اولی سینه به سینه من می ایستد که:

— اصلا آقا چی کاره تشریف دارن؟

— بیخشید قربان. بنده فقط یک سؤال کردم. بنده  
هیچکارهم. یعنی صفحه فروشم.

و یکی از میان جماعت داد می زند:

— صفحه نیاش ناش هم داری؟

من جواب می دهم:

— صفحه داراخ راخ هم داریم.

و خندان دور می شوم. راننده ها مات به هم نگاه می کنند.  
کاردان فنی سر می رسد.

# ۱۳

« سیزده/دوازده/شصت و چهار، نامه‌های من رسیدند. باید قول بدhem که نامه آخر تو را ندیده بگیرم،

— قول می‌دهم. من متخصص نادیده گرفتن هستم. و متخصص در خود رنج بردن. برای همین است که در این روزگار خودم را یگانه و بیگانه می‌بینم. مگر نادیده گرفتن معنای دیگری هم دارد؟

« هفتۀ گذشته ژیوار به دوستان لندن کارت تبریک می‌نوشت. نشانی مراهم از تو گرفت که برایم کارت تبریک بفرستد.

— نکند من هم در لندن زندگی می‌کنم و خودم خبر ندارم؟! یا این که مسیحی شده‌ام؟ به‌حال باید در عالم پنیویزی پیشرفت‌ها کرده باشیم. خودم و ژیوار را عرض می‌کنم. چطور است اصلاً بیایم با ژیوار رفیق بشوم تا سایه این

مرد دوم که حالا از قرار بی خایه شده، حسابی از دست تو برود؟ آیا در آن صورت به فکر تأسیس یک مرد دوم دیگر نمی‌افتد؟

« متأسفی که سفر من هزارویک اشکال دارد. در لندن و آن شهر بندری با هر کس از من و نوشهایم صحبت می‌کنم، مشتاق می‌شود من را بیشتر بشناسد. پدرت قول داده بود که به حساب تو در لندن پول بپریزد. فکر کرده بودی من می‌توانم در صورتی که بخواهم از آن پول استفاده کنم.

— اشکالی ندارد. کاملاً احتمال دارد که آدمیزاد غالباً فکرهای احمقانه بکند. ولی تو می‌دانی که من زیر مدار طبقاتی خیابان سپه بزرگ شده‌ام. خب دیگر، ما مردم زیر این مدار، این عدم رشد اجتماعی، و این بی‌تمدنی را داریم که با پول زن زندگی نکنیم. چه باید کرد؟!

۱ از این‌که به پدرت سرزدم خوشحالی و ممنون. پدرت واقعاً تنهاست. از وقتی طلعت زمینگیر شده پدر دیگر واقعاً خسته و بی‌حواله است. دایم شکایت دارد که دوستان فقط وقتی تو و آذین در تهران هستید سراغی از او می‌گیرند.

— نگفتم من خیلی پیشرفت‌کرده‌ام؟ آپارتمن قردا دیگر

برهنه نیست. فرش آن هم دیگر روزنامه نیست. شاید اگر الان تو از من می‌پرسیدی چرا به تو چیزی نمی‌گویم، من به جای آن که قصه را از آن سر دراز کنم و تو را توى بغل هرمان بگذارم، از این سر درازش می‌کرم، و فوراً همان چیزی را که می‌خواستی به تو می‌گفتم. می‌شدیم زن و شوهر. و من، همان طور که ژیرار دارد می‌کند، آهسته آهسته تو و تمام خانواده‌ات را می‌خوردم. ای مالجن‌های بی‌همه‌چیز خوب‌پذیر! یعنی می‌گویی نخستین کسی که به علت مرگ چ باید محاکمه شود خود ف نیست؟ من حتم دارم خود ف تا حالا هزار بار خودش این کار را کرده است. چرا چ رفت؟ چرا گذاشتم برود؟ واقعاً چرا گذاشتم برود؟ چرا من ماندم؟ چ الان کجاست؟

(خانه زعفرانیه. یعنی با غ زعفرانیه. به دیدن پدرت رفته‌ام. سرزده. بی‌قصد و بی‌دلیل. عصر پنجشنبه است. یاغبان در را بازکرد. مرا شناخت و گفت هستند بفرمایید. لباس سفید خنکی دارم. با غ هم آبیاری شده و خنک است. سرراه، روی چمن، کنار یک یاغچه کوچک که فقط یک گل کوکب در آن است، بر می‌خورم به طلمت. طلمتی که حالا روی صندلی چرخدار افتاده و پشتش هم قوس برداشته. ولی نگاههای طلمت همان است که می‌شناسم. زبانش هم همان است.

— سلام طلمت خانم. منو به جا می‌آرین؟  
طلمت زیروزرنگ می‌گوید:

— مگه شما نمی‌دونین بی‌بی ایران نیس؟  
— متشرکرم. چرا می‌دونم. او مدهم احوال شما و پاپا را  
پرسم.

— خیلی لطف‌کردین.

— معدرت می‌خواهم، البته می‌دونم...

— پاپا، بالا تو اتاق خودشه.

— بله، متشرکرم.

می‌خواهم بگذرم ولی رذالت نمی‌گذارد.

— طلعت خانم، من خیلی متأسفم. فضولی نباشه. می‌دونم  
که برای شما حتماً هر اقدامی که لازم بوده، شده. ولی  
من یه دکتر واقعاً حاذق در این امور می‌شناسم که، البته  
متأسفانه آدرسش رو ندارم. ولی اسمش نظرم هست.  
دکتر حافظ حبیبی.

طلعت که توجهش جلب شده، با اخم می‌گوید:

— انگار این اسم به گوشم آشناس.

— نخیر، نخیر، ایشون انقدر وقتی نیست که از آمریکا  
تشریف آورده‌ن. این آدم کسی یه که نمی‌تونم در باره‌ش  
بگم مراجعت کردن بهش ضرری نداره. حتماً نفع داره.  
می‌بخشید. معدرت می‌خواهم مزاحم شدم.

طلعت را با چشم‌های دریده‌اش که همیشه تصویری درشت  
از آمیزه جذب و دفع را نمایش می‌دهد رها می‌کنم و  
می‌گذرم. دو قدم آن‌ورتر خنده‌یی چنان ظالمانه زورمند  
تنم را می‌لرزاند که به زحمت می‌توانم خودم را همان‌طور  
شق‌ورق نگهدارم و بگذرم. کمی دورتر، زین یک درخت  
می‌ایستم، پیاپی اشکم را که براثر خنده عمیق از

چشمها یم فوران می‌کند پاک می‌کنم. به خودم سلط  
می‌شوم.

— حافظ بی‌شرف کجا یی که ببینی چه جاده‌یی واسه‌ت  
صاف کردم؟!

و به اتاق پدرت وارد می‌شوم. پدرت مرد خوبی است.  
برخورد ما خوب است. من رضائیه را ندیده‌ام. خانواده  
تو برای من معنی رضائیه می‌دهد. شنیده‌ام بعداز شیراز  
رضائیه مردم متمنی دارد. شاید هم قبل از شیراز.  
خلاصه این دو تا شهر جفت‌شان ادعای تمدن‌شان می‌شود.  
پدرت خیلی خوب توانسته است فاصله لبیات فروشی در  
رضائیه تا داشتن کارخانه نان در تهران را پر کند. و چه  
نقب ماهرانه بی از کارخانه نان به کار ساختمان. و بعد  
به کار زمین. از زمین نان درآوردن، کاری است که اکثریت  
قریب به اتفاق بد هکاران مملکت می‌کنند. ولی از نان  
زمین درآوردن کاری است که تنها این مرد کرده است.  
با این همه این مرد، مرد بی‌حرص ملايم مهربانی است.  
تاریخ مشروطه و حافظهم می‌خواند. ولی من برایش  
کلیات شمس آورده‌ام تا از حافظ خلاصش کنم. تا عشق  
رها و ناخوددار یادش بدهم. اگر دیرش نبود دیوان  
ناصرخسروهم برایش می‌آوردم. تکه بی از افسانه نیما  
را هم هنگام تقدیم استوارنامه کلیات شمس برایش  
می‌خوانم:

حافظا این چه کید و دروغی است  
کن زبان می و جام و ساقی است

تا ابد نالی ار، باورم نیست  
که برآن عشق بازی، که باقی است  
من برآن عاشقم که روند است.

پدرت پس از شنیدن شعر نیما می‌گوید:  
— عجب عجب، از کیست؟  
— از نیما!

— عجب عجب، خیلی والاست. ما چرا با این شاعر  
ییغودی قهریم؟  
— برای این که نیما با شما دعوا دارد.  
پیر مرد می‌خندد و می‌گوید:  
— بله بله، البته من درست نمی‌شناشم، بیشتر هم  
حرفش را شنیده‌ام تا شعرش را، ولی عیش همین است  
که فرمودید، از قرار نیما با آدمها دعوا دارد.  
و من اگر نگفته بودم نیما با شما دعوا دارد، حتماً جواب  
می‌دادم:  
— نیما با آدمها دعوا ندارد.

ولی این جواب را نمی‌دهم. راستش در دلم به پیر مرد هم  
حق می‌دهم. او بی‌این که دقیقاً بداند حرف درستی زده  
است. نیما با آدمها دعوا دارد. خوب هم می‌کند،

( من و تو. در خیابانها و کوچه‌های تهران. چلو ساختمانهای  
آجری قدیمی با دیوارهای بلند سفید. و ایوانهای با  
سقفهای بلند و ستونهای سفید. و بامهای شیروانی. و  
پنجره‌های مشبك فلزی با طرحهای زیبا. می‌بینیم که این

ساختمانها را دارند یکی پس از دیگری خراب می‌کنند.  
می‌بینیم که این ساختمانها هم رونده‌اند. تهران بی‌شکل  
می‌شود. شکل مثلثاً متعدد هرجایی بی‌شکوه پرهمه‌یی  
به هم می‌زند. و بعد، در کنار یک دیوار سفید دراز، در  
نمی‌دانم کدام خیابان. تو می‌روی و می‌روی و می‌روی.  
من مانده‌ام. و آفتاب پشت تو غروب می‌کند،

( من و پدرت داریم صحبت می‌کنیم.

— آقای کاکایی دلتون نمی‌خواد یه پسر داشتین؟

پیر مرد چشمانش درخشنan می‌شود و با اندوه می‌گوید:

— من یک پسر داشتم آقای ایزدان.

— متأسفم.

— نه نه، او هنوز زنده است. اما از ما فرار کرد. رفت  
آن طرف. یک بار هم به بی‌بی نوشته بود خیلی دلش  
می‌خواهد برگردد. ولی دیگر نمی‌تواند.

من معنی آن طرف را می‌دانم. می‌گویم:

— اگر یاد بدی را زنده کرم معدرت می‌خوام.

— نه نه. من خیلی کار کدم آقای ایزدان. خیلی هم شانس  
داشتم. پول هم زیاد درآوردم. اما حرص ندارم. من برای  
بچه‌هایم هم مادر بودم هم پدر. نمی‌دانم می‌توانم بگویم  
چه می‌خواهم بگویم.

— بله بله، متوجه هستم.

البته دروغ می‌گویم. پدرت تبسم می‌کند و می‌گوید:

— اگر پدرش دید، گاهی هم برای فرزندانتان مادری کنید،

آن وقت دیگر هیچ وقت حرص مال دنیا شما را نمی‌گیرد.  
من که یک لحظه به یاد مادرم افتاده‌ام، و گیج مانده‌ام که  
او چگونه حرص دنیا و حرص آخرت را باهم توأم کرده،  
و در ضمن برای فرزندانش هم همیشه مادر خوبی بوده  
است، پوزخند می‌زنم. پدرت بلند شده است و یک آلبوم  
در دست به سمت من می‌آید:

— حوصله دارید یکی از آلبوم‌های مرا باهم تماشا کنیم؟  
من هیچ وقت از دیدن شان سیر نمی‌شوم. از بچگی عاشق  
خط بودم. خودم خوشنویس نیستم ولی بدخلت‌هم نیستم.  
در رضائیه، همیشه دیوارهای مغازه‌ام پر از خط‌های قاب  
شده بود. اگر به دیوارهای این خانه چیزی نمی‌بینید، برای  
اینست که احمق‌های این خانه نمی‌دانند خط یعنی چه.

آلبوم پدرت را باهم تماشا می‌کنیم. نمونه‌های خوبی از  
خط‌های خوشنویس‌های بنام و بی‌نام دارد. پیرمرد  
نمی‌داند که این آلبوم‌ها برای تجارت‌آینده داماد فرنگی،  
جناب آقا زیرار خان چه منبعی خواهد بود. من هم  
نمی‌دانم. بلند می‌شوم.

— واقعاً لذت بدم. خب اجازه مرخصی می‌فرمایید؟

— به من سو بز نمید. من از جوانان هوشیار لذت می‌برم.  
— شما لطف دارید. من که هوشی در خودم سراغ ندارم.  
— چرا، دارید، خیلی هم دارید. بی بی دختر خوبی است.  
حیف بیکاره بار آمد. اما دختر دلنازک و مهریانی است.  
می‌دانم که شمارا هم خیلی دوست می‌دارد. خب دیگر،  
نشد. من راستش، درست هم نفهمیدم چه شد که نشد.  
من کمی دستپاچه می‌شوم. هیچ نمی‌دانستم که پیرمرد

همه چیز را می داند. می گوییم:

— به بی بی از قول من سلام بنویسید.

دست به شانه ام می گذارد و با تبسم می گوید:

— شما از قول من سلام بنویسید. کاغذ شما زودتر به

دستش می رسد.

ناگهان عواقب شوخی بدی که با طلعت کرده ام به ذهن تم

تلنگر می زند. خودم را جمع و جور می کنم و بادا باد.

پیر مرد باید ظرفیت اش را داشته باشد.

— یه مطلبی، آقای کاکایی من قبلًا خیلی خیلی از شما

معدرت می خواهم، واقعاً باید منو عنفو بفرمایید. اصلاً

نمی دانم چرا این کار از من سرزد. سرراه که داشتم

می او مدم خدمتتون، به شوخی به طلعت خانم گفتم که یک دکتر

خیلی حاذق می شناسم به اسم حافظ حبیبی و ایشون باید

حتماً پیش مراجعه کنن. امیدوارم متوجه باشین که این

فقط یه شوخی بی ربط بوده و من واقعاً از این بابت

شمندهم.

پدرت همراه با خنده بی مهر بان و متعجب می پرسد:

— پس صاحب این اسم چه کسی یه؟

— دوست منه. بی بی حافظ رو خوب می شناسه. ولی اصلاً

دکتر نیس. خیلی جوون زنده دل خوش مشری بی یه.

می دونین، ما خیلی باهم شوخی داریم. ولی این دفعه ذکر

می کنم من شوخی غیابی مزخرفی با اون گردهم. حافظ

همیشه از فرمیدگی و وارد بودن زنهای جافتاده و پا به

سن تعریف می کنه و مامی خندهم. اسمشو تو خودمون

گذاشته ایم حافظ پیر باز!

که پدرت ناگهان دست به دلش می‌گذارد و از خنده ریسه  
می‌رود. من هم کمی دستپاچگی ام تخفیف پیدا می‌کند و  
همپای پدرت، ولی نه با عمقی که قبلاً خنديده بودم،  
می‌خندم. پدرت در فاصلهٔ آرامشی که باز هم خنده به دنبال  
آن است، می‌گوید:

— شاید هم این حافظ شما واقعاً دکتر خوبی برای طلعت  
باشد.

و باز خنده پیرمرد را بر می‌دارد. من میان خندهٔ پدرت  
دست او را می‌فشارم، فریاد می‌زنم «متشکرم» و به سرعت  
می‌روم. سعی می‌کنم جایی راهم نگاه نکنم. ولی صدای  
خندهٔ پیرمرد همچنان از پشت سرم می‌آید.

» بیست و هشت / سه / شصت و چهار، و... و... و... آنجا  
 سرد و خفه است. روز و شب باران می‌بارد. و... کتابم  
 را خوانده‌ای. فوق العاده است. خواستی ترجمه‌اش کنی.  
 کار تو نبود. چند روز پیش مجموعه‌یی شعر و نقاشی از  
 یک شاعر - نقاش انگلیسی دیدی که مرا به یاد تو آورد.  
 پدرت دارد ساختمانی می‌سازد و از شما خواسته است  
 بیایید تهران و ترتیب تزیین داخلی آن را بدھید. ولی  
 هیچ معلوم نیست که بیایید. شاید هم برای چند سالی به  
 یونان بروم،

- نه!

« شاید هم برای چند سالی به یونان بروم،

- بروم. فعل با ضمیر اول شخص. این درست است.  
 امیدوارم این «بروم» را بی‌قصد نتوشته باشی. بقصد

نوشته باشی. هر چند می‌دانم که بی‌قصد و بی‌خیال آنرا نوشته‌ای. ولی یادبگیر. یادبگیر که کلمات را بر قصد و با تمام تعهد و ظرفیتی که دارند به کار ببری. اگر من و تو به سفر می‌رویم، ما به سفر نمی‌رویم. من به سفر می‌روم. توهمند به سفر می‌روم. این است بشریت و طبیعتی که هست. مخصوصاً طبیعتی از آن‌گونه که تو داری.

« گاهی انقدر دلت هوای تهران می‌کند که نزدیک است دق‌کنی. ولی همیشه به یاد می‌آوری که خودت خواسته‌ای برای همیشه آنجا بمانی،

( در خیابان شرق. رو به غرب می‌رویم. آفتاب چشم را می‌زند و لی گرمای دلچسبی دارد.

— من اصلاً ممکنه هیچی نتونم به زیر ار بگم.  
— خب چیزی بهش نگو.

— چطور می‌تونم چیزی بهش نگم؟

— من هم به همین فکر می‌کنم. همه‌چی رو فوراً بهش بگو و برگرد. خودت می‌دونی که بر ام خیلی سخته. خیلی منتظرتم. من خیلی متأسفم که الان نمی‌تونم چیزی به تو بگم. دلم می‌خواهد بفهمی چرا. حس کنی چرا.

— تو آخه او نو نمی‌شناسی. جلو اون آدم بی‌ مقاومت می‌شنه. من که می‌شم.

— اگه چیزی که بین من و تو یود حقیقت داشت،

سکوت.

— چرا گفتم، بود؟ یعنی قصه ما داره تموم میشه؟

— تو نباید بذاری من برم. من می دونم ژیرار دیگه صبر نداره. فوراً از من می خواهد باهاش ازدواج کنم.

— هه هه، مسخره س.

— چی مسخره س؟

— هیچچی. همه چی. خب توهمند فوراً زنش بشو.

— من نمی تونم برای تو توضیح بدم.

— داریم حرفای احتمانه می زنیم.

— تازه اگر هم بگم اون نه قبول می کنه، نه باور.

— بد بختی مردی که دوست داره همینه. ژیرار واقعاً تورو می خواهد؟

— من هفت سال با اون زندگی کردهم.

— چه حوصله بی، من که حوصله شو ندارم حتی هفت سال عاشق باشم. هفت سال زندگی؟! گرچه، بعید هم نیست، هر کسی برای خودش زندگی شو کرده، در ضمن با هم هم زندگی!! کرده اید.

— من دلم نمی خواهد برم.

— آره، بله، خیله خب. من میدارم تو برم. من دارم تورو می فرستم. اما لطفاً نتیجه هرچی بود فوراً برام بنویس. چون خیال دارم اگه تو موندنی شدنی من اینجا بیداد کنم.

— چرا براش تنویسم؟

— نه!

— خواهش می کنم عصبانی نباش.

— نوشتن دیگه بسه!

و...

— تاکسی!

و...

— بیا سوار شیم.

و...

— لطفاً خیابون استالین.

و...

— لطفاً همین بغل نگهدازین.

: و

— اونوخ از من می‌پرسی چی مسخره‌س؟ خیله‌خب، من از همین الان مثل آفتاب می‌دونم که تو این بازی بردی ندارم. امیدوارم تو بربنده باشی.

— این طوری از من جدا نشو.

— تو تهرون، وسط خیابون جور دیگه بی نمیشه از هم جدا شد. هوم؟

— خواهش می‌کنم.

— متشکرم. چیزی نگو. خدافظ!

— خداحافظ!

— روییدن اشک در چشم‌ها. و پشت‌کردن. و دورشدن. و هفده روز بعد یک کارت پستی می‌آید که پشت آن نوشته است «من همیشه اینجا خواهم ماند. ناراضی نیستم. قربانت بی بی»

« فوریه / بیستونه، زاوش عزیزم. یک ماه بیشتر است که در تهران هستم، تهران زشت و خفه، بی تو. خبرهای تهران را نمی دانی که برایم بنویسی. بیشتر درخانه هستی و طراحی می کنی. من آن سر شب در خیابان پهلوی، با آن حرفم، گوشمالی بدی به تو داده ام. ولی در حرف من واقعاً فکر جسورانه عجیبی بود که سخت روی تو اثر گذاشت. داری برای زنهای بد عالم لباس طرح می کنی. تا حالا سیزده تا طرح زده ای و خیال می کنی خیلی جالب شده اند. جماعت اگر لباسهایش را ندوز ند و نپوشند، حتماً طرح ها را تماشا خواهند کرد. احتمالاً در یک نمایشگاه. خبری بدی که از تهران برایم داری مرگه پرتو است. طفلک با ماشین تصادف کرد و فوراً مرد. حالا مرثیه خوانها راه افتاده اند. تو فکر می کنی آن پرتو نیخته و بی پروای وردست جبار شیرین یعنی خیلی پرتوتر بود تا این پرتو نیم پیخته و حسابگر زیر پال توفان که دیگر فقط ادای جسارت درمی آورد. نمی دانی من چه فکر می کنم؟

– من فکر می‌کنم تو درسات را خوب بلد شده‌ای. این توفان خیلی‌ها را استخدام کرد و تکنیک یادشان داد که دیگر نتوانند حرف بزنند. خوشبختانه الان فقط خودش را در استخدام دارد. و لابد برای همین است که خودش هم به این بس‌کرده است که در مهمنانی‌ها یش برای مهمنانه‌ها یش حرف بزنند. توفان داشت ج. سپید را هم فنی می‌کرد که خوشبختانه دست روزگار دراز شد و مداخله کرد و سپید بین گشت سرخزانه خودی باستانی، و سرخزانه خودش، که خودش یک باستان است،

« دو روز پیش به آقای اکابر تلفن کردی و نشانی ام را از او گرفتی. خجالت‌کشیدی بگویی نشانی را تکرار کن. خداکنند درست باشد. تا نوروز در تهران هستی و بعد یومی‌گردی به یونان. تهران خبری نیست. نه تأثیر نه فیلم نه نقاشی. کارهای جعفر آملی را دیدی و خوشت آمد. فکر می‌کنم آملی با این پیکرهای دولچه‌بی به جایی خواهد رسید. فیلم دکتر ژیوآگورا نشان می‌دهند و برای تهران از مهم‌ترین دیدنی‌هاست. اگر نامه نوشتم به آدرس منزلتان ننویسم چون به دست نمی‌رسد. به وسیله حافظ بنویسم. راستی حافظ واقعاً جوان خوبی‌ست. از سیما نامه داشتی. در آمریکاست و دل افسرده. دیگر حرفی نیست. و... و...»

# ۱۶

« اول / می / شصت و پنج،

( - خانمها! آقایان!

اینجا در واقع یکی از آن کارگاههای بیابانی راهسازی است. هیچ نمی‌دانم من و تو چطور از اینجا سر در آورده‌ایم بہتر است بگویم، چطور یه اینجافروشده‌ایم. من برنه هستم و تا کمر در تلی از ماسه نرم فروشده‌ام. تو برنه هستی و تا زیرپستان در تل دیگری فروشده‌ای. تل‌های ما بهم نزدیک است. تل تو از تل من بالاتر است. کمی دور از تل‌های ماسه حجمی دراز و سیاه از بشکه‌های قیر خوابیده است. این طرف ماشینها هستند که حالا آنها هم خوابیده‌اند. ماشینهای آسفالت‌سازی، آسفالت‌ریزی و... و یازهم چند تل ماسه. و حجمی از کیسه‌های سیمان. و دو چادر سیاه، دورتر، در شبب یک‌تپه. و یک کاراوان. ولی از خانمها و آقایان و حیوانات خبری نیست. دیگر، کوه است از این سو و بیان از سوی دیگر. ولکه‌های تک افتاده سبز بر جای

جای کوه و بیابان، که مثلا درخت باشند. غروب است.  
دستی اساطیری در شفق خونین پیدا می‌شود، و خورشید را که حالا به سینی گداخته و غر شده بی می‌ماند، به زیر می‌کشد. حالا همه‌جا تاریک است. نورها ناگهان سر می‌رسند. لوله‌های نور. نور رنگی. لوله‌های نور رنگی که پر هم می‌لغزند، در هم نفوذ می‌کنند، و من و تو را، فروشده در تل‌های ماسه، می‌گذارند تا همدیگر را ببینیم. چشم من به پستانهای پوک ولی خوشتر کیبات می‌افتد که

جلو سینه‌ات پر ماسه نشسته‌اند. فریاد می‌زنم:

— از این خاتم بپرسید، با این پستانهای پنکی، پس پسر او را چه کسی شیر خواهد داد؟ او با چه حقی پستانهایش را به این روز انداخته است؟

تو فریاد می‌زنی:

— زاوش!

من با متانت و صدای تو گلویی می‌گویم:

— اعتراض وارد است. خارج از موضوع سؤال نکنید.

و بعد با هوچی بازی داد می‌زنم:

— حرفای کرته موقوف! امروز دیگه هیچ مادری حال بچه شیردادن نداره. پس این همه شیرخشک‌های جور واجور را برای چی ساخته‌ن؟

مکث. و پس از آن با لحنی کرمکی از بشکه‌های قیس می‌پرسم:

— پس روز مادر و واسمه‌چی ساخته‌ن؟

و بعد به ماشین آسفالت‌ریزی:

— واه واه، اصلا با این گندوکثافتی که آدمیزاد امروز

می خوره، همون بہتر که هیچ مادری بچه شیر نده.  
روغن نباتی و مرغ ماشینی و هوای اشباع از CO<sub>2</sub> و  
LT که دیگه این همه هارت و پورت نداره.

و بعد به یکی از کیسه های سیمان:

— بعله. همون بہتر که شیر خشک! لااقل فقط دست  
ماشین برش خورده، نه دست صدجو ر عامله بوگندو.

و بعد به آسمان فریاد می زنم:

— زنده باد! ماشینی بخور تابتو نی با ماشین زندگی کن.  
و بعد آرام و در فکر، با خودم:

— اما عصر ماشین هم که گذشته.

و باز با خودم:

— اما ما هتوژ تو ش ایم!

و بعد فریاد می زنم:

— خارج!

صبر می کنم گرته صدایم به همه جا بنشینند. و بعد با  
صدای متین تو گلویی:

— خانمها! آقایان! اگرما در این مجلس تحقیق بخواهیم  
تا این حد به مطالب خارج از موضوع پیردازیم، مسلماً  
به نتیجه بی که آنرا می دانیم تخواهیم رسید. و طبعاً  
تخواهیم توانست تصمیمی را که از پیش گرفته، و حکمی  
را که صادر کرده ایم، اجر اکنیم. به نامه تو که آنرا روی  
یک تکه کاغذ شطرنجی نوشته ای وحالا در دست من است،  
نگاه می کنم و بعد با همان صدای متین تو گلویی ادامه  
می دهم:

— خانمها! آقایان! تاریخ این نامه که آن خانم، خانم

بی بی کاکایی، از یکی از بنادر یونان برای این آقا...  
چشمک می‌زنم و با شستم به خودم اشاره می‌کنم. ضمناً  
متوجه می‌شوم در متن قضاایا یک گروه همسایان  
نامه‌ی دارند سرود بین‌المللی کارگران را می‌سرایند.  
در مکث‌هایی که من بین حرف می‌کنم صدای سرود بالا  
می‌رود.

— [بعد از سرقه رسمی]... که آقای زاوش ایزدان  
باشند نوشته‌اند، اول ماه مه یا می‌یامای هزار و نهصد  
و شصت و پنج می‌باشد، یا است، یا هست.  
و بعد، در حالی که توی دلم با کلمات بشکن می‌زنم، زین  
لب می‌گوییم:  
— این چی هست؟ این تاریخ هست! هزار و نهصد و  
شصت و پنج هست!  
و بعد:

— اعتراض وارد است. بحث هست و است خارج از  
موضوع است. ما اینجا شیوه سخن آقای جبرائیل توفان  
را بررسی نمی‌کنیم که.

— مخلاص سرکار هم هستیم.  
و بعد با حال این — که — وضعش — نیست کلمات از  
دهانم می‌بارد:

— خانمها، آقایان، روز اول ماه مه یا می‌یامای روز  
مقدسی است که بهتر است عشق پرورزن و خروس وزن و  
غیره آنرا با مکاتبات عاشقانه ملوث نفرمایند.

— صحیح است! احسنت!  
صدای کف زدن‌ها می‌آید. و صدای سرود. من به نامه

نگاه می‌کنم و بعد خطاب به تو:

— خانم کاکایی ممکن است بفرمایید منظور از این کلمه جانشین که در این نامه مرقوم فرموده‌اید اشاره به چه کسیست؟

تو کف دست را پر از ماسه می‌کنی. دست را می‌آوری برایر صورتت و از ماسه می‌پرسی:

— جواب بدم؟

و بعد می‌گویی:

— یک دوست.

— دوست چه کسی؟

— دوست خود من.

— این دوست هنوز هم دوست است؟

— بله.

— سالی چندبار با هم ملاقات می‌کنید؟

— سالی؟ یک یا دو بار.

— اسمش را به ما می‌گویید؟

— سیما.

— سیما، چی؟

— سیما جاودان.

که من فریاد می‌زنم:

— این درست نیست آقایان! ببخشید، خاتمه‌ها و آقایان! سالی دو بار هم دیگر را دیدن که اسمش دوستی نیست. سیما فقط یک دختر وزیر بود. این خانم سیما رو به من معرفی کرد. سیما خیلی هم با بندۀ مهر بان، و در انتظار و رفتار نجیب و محجوب و صمیمی بود. منتهی ایشون

سیمارو به بندۀ معرفی کردکه، بینشید که اصطلاحات غیر حقوقی به کار می‌برم. بله، خلاصه، به من معرفیش کردکه روش کارکنم. که وقتی خودایشون ایران تشریف ندارن یه دختر مورد اعتماد تو تختخواب بندۀ باشه. خب سیما یه کمی سخت بود. این بود که من هم برداشتمن به بی بی نوشتم سیما و ظایف جانشینی را تمام و کمال به جانمی آوردم.

و بعد با صدای تو گلوبی می‌گویم:

— خانم کاکایی در نامه‌اش به شما نوشته است «عزیز دلم، من که سیما را هیچ وقت انقدر هیچ ندانسته‌ام که در نبود من این استفاده نصیب او بشود».

— ملاحظه می‌فرمایید؟ این بیان می‌رساند که تو یستدۀ نامه واقعاً طرفش را هیچ می‌دانسته. تشییه آدمیزاد به هیچ یا هرچیز دیگر یعنی بالاخره همان تصویری که شبیه‌کننده در ذهن خودش از تشییه‌شونده دارد. بگذریم که من اصلاً نمی‌دانم هیچ دانستن یا هیچ ندانستن یک آدم یعنی چه. وانگهی، انگار بندۀ در طول یا در ارتفاع چهارسال عشق و عاشقی فقط به این خانم استفاده می‌داده‌ام؟! بله؟!

— خانم کاکایی شما حرفی ندارید؟

— من فقط از زاویش خواهش کرده بودم که وقتی من پیشش نیستم به خودش سخت نگیرد. یک بار هم به او گفتم پرندۀ‌های دیگر را به قفس‌اش بیاورد. هر چند می‌دانستم که خواهد آورد. اما می‌خواستم با خیال راحت بیاورد. چون من دیگر برای او یک پرندۀ موسمی، آن هم با موسمی نامعلوم بودم.

— و بعد شما می نویسید «نوشته‌ای تو و سیما باید  
بدانید و بفهمید. بسیار خب، عزیزم، تو حق داری با  
من اینطور صحبت کنی. ولی باسیما، نه. تو باید به  
سیما احترام بگذاری. سیما یک زن است و بیگانه».  
— و در ضمن دختر وزیر. البته وزیر سابق. که فرقی  
هم نمی‌کنه.

— شما بیماری بخصوصی ندارید خانم کاکایی؟  
— من فکر می‌کنم رابطه‌م با زاوش همه‌ش یک بیماری  
بود.

من با لحن احساساتی، همراه با اشک در چشم حلقه  
زده ولی تریخته، فریاد می‌زنم:  
— اوه! ای عشق! ای بیماری زیبا! ای مالیخولیا!  
و ناگهان با لعن جدی می‌پرسم:

— ولی رختخواب که مالیخولیا نیست؟ بله؟  
— شاید اشکال عشق ما این بود که با رختخواب شروع  
کردیم. مخفیانه و در رختخواب. من اصلاً زاوشی که  
لخت نباشه، نمی‌شناسم.  
— بی‌شرف خنگ! چشمت کور می‌خواستی بشناسی.  
— تو حق داری بهمن فحش بدی. چون من خیلی بغل تو  
خوایدهم.

— نخیر، این حقه بازی‌یه. خیلی زن‌های دیگه‌م خیلی تو  
بغل من خوایدهن که من به‌خودم حق نمیدم به‌آونا  
فحش بدم. با تو چون خودمونی‌ام بیهت فحش میدم. من  
احمق رو بگو که خیال می‌کرم تو احمق که از یازده  
سالگی تو اروپا بزرگ شده‌ای، دست‌کم دیگه لای‌پات

دقترچه پس انداز خوابیدن و پاشدن نداری.  
— شما چرا رابطه خودتونو با این آقا مخفی می کردین  
خانم؟

— برای این که من بچه میدون اعدام بودم، ایشون بچه  
خیابون استالین. دو سه دقیقه دیگه م بنده به جرم همکاری  
با استالین اعدام می شم. آقایون، یعنی خانمها و آقایان!  
خوابیدن آدمارو به هم وصل می کنه، ولی مربوط نمی  
کنه.

— ماجرای ما یه ماجرای مخفی بود، چون من شوهر داشتم.  
— اول که نداشتی، پس بفرمایین تمام ماجراهما و  
تشکیلات‌های مخفی شوهر دارن؟ بله؟!

— بعد از این که شوهر کردید چرا به طرف این مرد  
برگشتید؟

— برای این که زاوش خیلی خوبه.  
— برای این که خوب استفاده(!) میدم.  
و بعد فریاد می زنم:  
— کافیست!

همه‌جا غرق در سکوت می شود. به بشکه‌های قیر نگاه  
می کنم:

— چرا همچی شد؟  
به تو نگاه می کنم. اشکم می خواهد بربیزد. با صدایی که  
خودمان بشنویم به تو می گوییم:

— بی بی، چرا ما انقدر استعداد داریم همه‌چی رو کثیف  
کنیم؟

تو همراه با گریه، و با صدایی که فقط من بشنوم، بی

این که به من نگاه کنی، می‌گویی:

— تو اصلاً استعدادشو تداری. چون تو همیشه داد می‌زنی. من که غالباً ساکتم بیشتر استعدادشو دارم. تو حق داری. من ترسو بودم. من واقعاً بچه تمدنی که تو ش بار اومنده بودم نبودم. هی می‌خواستم مخفی کنم. از پدرم می‌ترسیدم. از آذین می‌ترسیدم. از طلعت می‌ترسیدم. حتی از خود تو می‌ترسیدم.

— کاش یه روزی بیاد که دست و دهن آدمیزاد تو زندگیش دخالتی نداشته باشه.

( یک لحظه، مردمی را در خیابان می‌بینم که آستین‌ها یشان خالیست و در هوا تاب می‌خورد. دهان هم تدارند. اما صورت‌ها یشان با هیجان و شاداب است. حرکات هم محکم و مصمم است،

( — کاش!

تو می‌پرسی:

— حالا با تو چی کار می‌کنن؟

— تو از کجا می‌دونی که حتماً با من یه کاری می‌کنن؟

— من نمی‌دونم. پرسیدم.

— خدا افظ!

— چرا خدا حافظی می‌کنی؟

— نمی‌دونم.

ساعت ده ضریبه می‌نوازد.

- ساعت چنده؟

- من ضربه‌ها رو نشمردم.

من سینه صاف می‌کنم و با صدای توگلویی:

- بسیار خب! دیگر بس است! خانمها! آقایان! ما دیگر در پایان این کار هستیم. رأی اکثریت قریب به اتفاق این است که آقای زاوشن ایزدان به همین دلایلی که ملاحظه فرمودید، با پرتاپ بمب به روی ایشان، منفجر و نابود و اعدام بشوند. این رأی فرجام ندارد. تمنا می‌کنیم ناظران هر چه زودتر از صحنه دور بشوند. تا چند لحظه دیگر هلیکوپتر حامل بمب به این محل می‌رسد. از خانم کاکایی معذرت می‌خواهیم که به عنوان تنها شاهد این انهدام می‌باشد اینجا تشریف داشته باشند. ولی به احتمال بسیار زیاد به ایشان صدمه‌یی نخواهد رسید.

صدای هلیکوپتر می‌آید. سیما در لباس سفید از پشت چادرهای سیاه پیدا می‌شود که دارد فریادکشان به سمت ما می‌دود:

- خواهش می‌کنم، دست نگهدارید، این رأی عادلانه نیست. من هیچ شکایتی از زاوشن ندارم. از بی بی هم خیلی ممنونم که ما را به هم معرفی کرد. ولی من ترسو و عقب‌مانده بودم. تقصیر من بود. یکی نیست که به این هلیکوپتر فرمان بازگشت بدهد؟ این درست نیست. زاوشن! من جدا از تو معذرت می‌خواهم. من و تو می‌تونستیم زوج خوشبختی با هم باشیم.  
و من فریاد می‌زنم:

— گه خوردى، از من کثافت هیچ زوج موجى درنمى آد.  
که هلیکوپتر بالای سر ما مى رسد. یك دور و و دو دور  
چرخ مى زند. بمب را رها مى کند. بمب به تل ماسه  
مى رسد. منفجر مى شود. من و تو در ذرات فواره بى از  
ماسه ذره ذره مى شویم و به هوا پرواز مى کتیم. لحظه  
عرفانى بى جسم و روح و بى زمان و مکانى است که حتی  
از دم کوتاه‌تر است. بعدش، وقتی فواره به پشت تل  
ماسه دارد سرنگون مى شود، با برگشت به زمین، ذرات  
من و تو به هم مى پیوندند، و ما، بر هنئه مادرزاد، دور  
از چشم‌ها و قاضی‌ها، در آغوش هم مى افتیم.

— بى بى، تو طوری نشدی؟

— نه، تو چطور؟

— من خوبم.

— تو همیشه خوبی.

که قسمتی از تل ماسه ریزش مى کند و قسمت پایین  
تن‌های ما را مى پوشاند،

« قربانت، بى بى. »

» بیست و شش / نه / شصت و سه،

( من و تهمینه در حیاط رستوران پاپریکا نشسته‌ایم و داریم شام می‌خوریم. یک لحظه، می‌بینم که به جای تهمینه، تو و بعد تو تیا و بعد پوپک و بعد پرتو، نشسته‌اید. و بالاخره، باز خود تهمینه نشسته است. به چشم دیگران این زن این جوان را بلند کرده است. در واقع غیر از این هم نیست. تهمینه، وقتی آشنایی دور و بر ما نیست، خیلی خوب می‌تواند مطابق میل من ساکت بماند. حافظ راست می‌گوید. من اصلاً نمی‌دانم زن یعنی چه. البته من معنی تهمینه را حالاً دیگر خیلی خوب می‌دانم. به همین علت هم به حافظ پیش باز حق می‌دهم. تهمینه بی هیچ تمایی، یا با تمایی که خیلی آسان قادر است از آنها دست بردارد، مرا از شر تمام تمایی جسم آسوده می‌کند. البته با او، من با رضایت تمام از شر تمایی جسم خالی نمی‌شوم. ولی به هر حال خالی می‌شوم. الحق والانصاف، بی‌لذت هم نه.

تھمینه به توصیہ من جواد را پرده است سر کار. جواد حالا معاون آقای نستین است. و چقدر هم در کارش جا افتاده.

— تھمینه؟

— چیه؟

— من اصلا ساكت بودن تو رو باور نمی کنم. داری فکر می کنی؟

— نه، داشتم تو رو نگاه می کردم. تو داری فکر می کنی.

— میشه من فرداشب اصلا تو افتتاح نمایشگاه نباشم؟

— بهتره که باشی. کارهای تو واقعاً جالبه.

— آخه او نا که نقاشی نیس. بازی یه.

— حالا می بینی.

— آره، فردا شب تھرون زیر و رو میشه.

— قول میدم بیشتر کارها فردا شب فروش بره.

— می تونی به نستین پیشنهاد کنی اصلا خود منو بخره؟ آخه اون دیوٹ معتقد که همه چی روی این زمین خریدنی و فروختنی یه.

— نستین که به تو بدی نکرده.

— نه. خود مونیم اعتقاد غلطی هم نداره. این آدمیزاد کثافت گه ترین کالا هاست. فقط روش قیمت نداره تا هر چی می تونه خودشو گرون تر قالب کنه.

( من در یک گوشه گالری تندیس ایستاده ام. دو سه نفری دور من ایستاده اند. گویا یکی از این عوضی ها چیزی از

من پرسیده است که من ظاهراً دارم توضیحات بلغور می‌کنم:

— بنابراین اولاً من نقاش نیستم. و این اولین خطای این گالری نیست که چیزی غیر از نقاشی به نمایش گذاشته. گالریها معمولاً از این خطاهای می‌کنند. البته من این حرف رو به این دلیل نمی‌زنم که فردا هف‌هش تا دشمن نقاش نداشته باشم. به درک! بذار چندتایی هم از این جماعت دشمن داشته باشم. در ثانی، همون‌طور که عرض کردم، اینجانب در فاصله نوشتنهای، یعنی وقتی یه نوشته تموم میشه، یا از نوشتنه خسته میشم، یا اصلاً نمی‌تونم بنویسم، می‌پردازم به این قبیل عملیات که شما اصرار دارید اسمش را بگذارید نقاشی. وقتی هم که شروع به عمل می‌کنم هیچ هدفی ندارم. یعنی خسته‌تر از اون هستم که بتونم هدفی داشته باشم. بازی می‌کنم و توی بازی یه چیزهایی گیر می‌آرم. بعد هم به خیال خودم سعی می‌کنم این چیزهارو کامل کنم. و بالاخره، آلت دست می‌شم که اوتا رو بذارم سینه این دیوارها تا دوستان بیان از جلوشان رژه بدن و با هم درد دل کنن،

« وقتی از عقاید من درباره نقاشی براشون حرف زدی همه از تعجب دهانشان باز ماند. این حرف‌ها تازه‌ترین حرف‌هاییست که این روزها در اروپا درباره نقاشی می‌زنند،

— پس ما خیلی نابغه بودیم و خودمان خبر نداشتیم،

« مدتیست مرد عجیبی با شما زندگی می‌کند. اهل شیلی است. در پاریس زندگی می‌کند. شاعر و نویسنده است. حالا برای تجربه به لندن آمده،

( در تأثیری که دوست فرانسوی ژیرار اجاره‌اش کرده. دویست نفری در سالن تأثر هستند. مرد عجیب با دستیاری شماها سعی کرده است آدم‌های کاملاً متفاوتی را امشب اینجا جمع کند. حالا مرد عجیب روی صحنه است و داد سخن می‌دهد.

— به این ترتیب شعر یک نعمت اختصاصی نیست. چه من که این بالا ایستاده‌ام و چه شما که آن پایین نشسته‌اید، به یک اندازه می‌توانیم شعر بگوییم یا شاعر باشیم. منتهی یک جریانی، یک عاملی می‌باشد قبل اما را آزاد کند. یا باز کند. شعر در حالت بسته یا اسیر جاری نمی‌شود. باید شرم و پرهیز و خودداری در ما کشته شود. من حالا سعی خودم را برای آزادکردن شما و خودم می‌کنم.

مرد عجیب روی صحنه بنامی کند به درآوردن لباس‌هایش. کت و شلوار و کفش و جوراب، و بعد پیراهن و ژیر پیراهن. فقط ژیرشلواری گشاد مسخره‌اش به پایش باقی می‌ماند. بعد در حالی که می‌گوید «اگر ناراحتید شما هم لخت بشوید» از صحنه پایین می‌آید و فقط پرده

نمایش اسلاید روی صحنه می‌ماند. آنوقت، مرد عجیب یک سری اسلاید روی پرده می‌اندازد. موضوع اسلاید‌ها عکس و نقاشی است. بعد، از آدمهای مختلف می‌خواهد که اولین کلمه یا کلماتی را که با دیدن تصاویر به ذهنشان می‌آید، به او بگویند. و او این کلمات را یادداشت می‌کند. مرد عجیب می‌رسد به تو. خواهش می‌کند بلند شوی و به‌ایستن.

— حالا یک تجربه کامل فقط با این خانم می‌کنیم. شما راحتی خانم؟ می‌توانید کاملاً بر هنر بشوید.

تو اصلاً نمی‌دانی چه بکنی. نگاهت سرگردان در سالن می‌گردد و روی صورت ژیار که در جای دیگری، در کنار آنیتا و یک پروفسور نشسته است ثابت می‌ماند،

— چقدر این اروپا پروفسور تولید می‌کند؟! یعنی اروپا گناهی ندارد. پروفسور برای آنها یعنی در واقع همین «آق‌علم» برای ما. اما از همان قدیم تدبیم‌ها که فرهنگ برای ما آوردند، معنی پروفسور را هم حسابی یغور و چرب و چیل کردند و به ما چیاندند. اگر نه پروفسور هم در واقع پخی نیست.

( پلکهای ژیار روی تخم‌های باز و دریده چشمها یش لفزشی نامحسوس باز هم به پس می‌کند و دریدگی چشمها کمی هم بیشتر معلوم می‌شود. تو جواب می‌دهی:

— نه. من همین‌جوری راحتم.

مرد عجیب همراه با تبسی سرخ می‌کند.

— بسیار خب. مانعی ندارد. موافقید با هم روی صحنه  
برویم؟

تو و مرد عجیب روی صحنه می‌روید. سر راه از کنار  
جمال بایک نویسته و طنی که چندروزی در لندن مهمان  
شماست می‌گذرید. این جمال بایک هم زن‌لیس غریبی است.  
اگر نخواهد قیافه‌اش زیاد فاکنری باشد، و کارش  
زیادی اصالت بومی داشته باشد، نویسته بدی نیست.  
تو بایک را قبلاً به مرد عجیب معرفی کرده‌ای. آنها  
کاملاً دو دنیای متفاوت دارند. وجه اشتراکشان پیری است.  
مرد عجیب پیری است که دل بازیگوش و کنجکاو بچه‌ها  
را دارد. ولی دل بایک، خیال می‌کند اگر جست‌و‌خیز  
کند، بچگی کرده است. به هر حال بایک هم، محض این  
که دست کم تصویر تو را با چشم‌های خمارش در خیالش  
لیس بزند، امشب اینجاست. تو و مرد عجیب می‌رسید  
به روی صحنه. مرد عجیب چیز‌هایی به تو نشان می‌دهد.  
تو با صدای بلند کلماتی می‌گویی. و نتیجه این عملیات  
می‌شود:

عقریه سیاه روی یاقوت.  
رنج کلاف سیم.  
زمان چون سایه می‌بارد.  
چشم روی اره.  
ریشه گذشته را می‌خواهد.

و به گمان مرد عجیب این است جوهر شعر. و به نظر  
تو این چیزها خنده دار و جالب است. در پایان برنامه

تو و ژیار و آنیتا و پروفسور عجیب و جمال با پاک  
معدالک یک عکس یادگاری با هم می‌گیرید.

( و من و مصطفی، اینجا در تهران، رفته‌ایم مسکن‌آباد  
مادر مصطفی را چال کنیم. من واقعاً خوشحالم که این  
زن بالاخره مرد. افیون متحرک بود. مصطفی هم حسابی  
معتاد شده است. مصطفی دیگر آن چوan سرزنشه گذشته  
نیست. زرد و باریک شده است. چشمها یش دائماً می‌  
لغزد. نمی‌دانم چه کسی را نفرین کنم. جامعه را یا مادر  
مصطفی را؟ چون جامعه هم بالاخره یعنی مادر.

— این در واقع یاک هدیان است تا نامه،

« — با کمی حرف می‌زنی؟ خواب می‌بینی؟

— نه. به من دست نزن. بیدارم نکن! خواهش می‌کنم!  
هر روز این راه زودتر تمام می‌شد. خیلی دیر شده. یک ساعت دیر شده. یک ساعت می‌شود که منتظرم هستی.  
یعنی هنوز منتظرم هستی؟ کاش زودتر از خانه بیرون می‌آمدم. اما نشد. ممکن نبود. کاش سوار یک تاکسی دیگر می‌شدم.

— خواهش می‌کنم آقا، کمی تندتر باید. من باید هر چه زودتر برسم زیر درخت. اگر من زود زود نرسم زیر درخت، پس بی‌خودی دارم این همه راه را می‌روم، پس آنجا زیر درخت نباید کسی منتظر من باشد. ماشین شما که می‌تواند تندتر برود. چرا کومکم نمی‌کنید؟

راننده تاکسی آهسته سرش را به طرف تو برمی‌گرداند. روی گردنش کله بز می‌بینی. تمام شد. معلوم شد. این یارو بز است. او زبان تو را نمی‌فهمد. نمی‌داند تندتر

یعنی چه. معنی انتظار و معنی دیر سر قرار رسیدن را نمی‌داند.

— پاشو عزیزم. صبحانه‌ات را درست کرده‌ام. باید زیاد بخوری. امروز خیلی کار داریم.

— متشکرم. اما به من دست نزن. دیشب تا کی کار کردی؟ تا کی بیدار بودی؟ بالاخره کار تابلو تمام شد؟ راضی هستی؟

تاكسي از پهلوی درخت می‌گذرد. من نیستم. صفحه فروشی بتروون آن طرف خیابان هست و بسته است. چقدر تو منتظرم بوده‌ای؟

( من هستم. خیلی هم به انتظارت ایستاده‌ام. تاكسي دیگری سوار می‌شویم. حالا من تو را می‌برم. به خانه خودمان. خانه پرادرم و مادرم. ولی الان کسی آنجا نیست. هیچ به میدان اعدام رفته‌ای؟ نه. وقتی که آنجا آدمها را اعدام می‌کردند، روزنامه و رادیو و تلویزیون نبود. مادرم رفته است کربلا. پرادرم ساعت پنج از کار می‌آید. ما با هم ساعت دو قرار داشتیم. حالا ساعت سه و نیم است. مهم نیست. یک ساعت و نیم وقت داریم. گذشتن از کوچه‌های باریک قنات آباد البته آسان نیست. اگر ساعت دو می‌آمدیم آسان‌تر بود. کمتر ما را می‌دیدند. ولی مهم نیست. ذنی که از کنار ما می‌گذرد با صدای رسماً می‌گوید:

— خوش باشه، مادره رفته کربلا، پسره دختر می‌آره

خونه، او نم دختر بی حجاب.  
پگذار بگوید. من بازوی تو را می فشارم که خودت را  
نبازی. وارد حیاط کوچک گود خانواده می شویم. من  
توی این حیاط یک اتاق دارم. یعنی ندارم. غصب  
کرده‌ام. شیشه‌های اتاق را چون از پرده بدم می‌آید  
رنگ زده‌ام تا توی اتاق دیده نشود. در اتاق را پشت  
سرمان چفت می‌کنم. یعنی چفت در را می‌اندازم. حوله‌یی  
را که به چوب‌رخت آویزان است برمی‌دارم و کف اتاق  
پهن می‌کنم. من و تو، بی اختیار، مانند موجی برخاسته  
که باید فرو بربزد، روی حوله گسترده می‌شویم. وقت  
برای برهنه شدن نداریم. تو در زیر دامن برهنه هستی.  
من، بی اختیار، بی فرصت، بی آرام، بی سخن، مانند  
آیشاری گرم در تو می‌ربیزم،

( صبح است. در آن شهر پندری. ژیار کنار تخت تو  
نشسته است و سعی دارد با مهربانی و ملایمت بیدارت  
کند.

— پاشو عزیزم. صباحهات را درست کرده‌ام. باید زیاد  
بخاری. امروز خیلی کار داریم.  
تو می‌غلتی و به پشت می‌خوابی. چشمهاست را باز  
می‌کنی،

( سراسیمه از خیابان زعفرانیه به خیابان پهلوی می  
رسی. دست بلند می‌کنی. تاکسی می‌ایستد،

( من زیر درختهای کهن، جلو صفحه‌فروشی بتهون،  
ایستاده‌ام. نگاهم خواستار و جویا، تا اعماق خیابان  
پهلوی رفته است، ولی چیزی را که می‌خواهد دریافت  
نمی‌کند،

( در اتاق غصبی من، در حیاط خانواده، ایستاده‌ایم.

— وقتی آدم پره این‌طوری‌یه.

— خیلی می‌خواست.

— باید زود از اینجا بریم. برادرم دیگه می‌رسه.

— منم باید زود برم. نمی‌دونی با چه وضعی تو نستم  
از دستشون فرار کنم.

— می‌دونم. اما چرا همیشه فرار؟

— نمی‌دونم.

— فردا بیهت تلفن می‌کنم. می‌ریم اتاق شاهین.

— باشه.

— یه‌جوری بیا که نخوای زود بری.

— سعی می‌کنم.

حوله هنوز کف اتاق گستردگ است.

( ژیار تن بر هنئه تو را در حوله می‌پیچد. با هم از حمام  
خانه بیرون می‌آید.

— دیشب تا کی کار کردی؟ تا کی بیدار بودی؟ تماش  
کردی؟ راضی هستی؟

ژیار سر تکان می‌دهد و صورتش خندان است.

# ۱۹

» هر چه در دل دارم برايت می نویسم. عزيزم، تصادف  
تماس با تو، آشنا شدن به وجود تو انقدر برايم زياد  
بود که کسی نمی تواند بفهمد. من توانستم تو را ببینم.  
تو را تماشاکنم. تو آن قدر عجیب و پر وزیاد وغیر عادی  
و نامعلوم و ساده و طبیعی هستی که محال است کسی این  
همه اخلاق تو را ببیند و باز هم بتواند تو را تحمل کند.  
که شجاعت تحمل تو را داشته باشد. ترسی که از تو  
داشتیم، عشقی که به هر کلمه و هر حرکت تو داشتم،  
احترامی که برای تو قائل بودم، اینها را هرگز نمی  
توان تعریف کرد. من می خواستم، فقط مثل یک حیوان،  
چند سالی سرم را روی زانوی تو بگذارم، و لذت ببرم  
که سرم روی زانوی توست،

( ما برو یک بلندی هستیم. سر تو به زانوی من است.  
باران می آید. بعد برف می آید. باد می آید. آفتاب است؛  
ابن می شود. غروب است. شب است. ما تدریجاً رنگ  
می بازیم، گوهر می بازیم، و سنگ می شویم. تنديس

ستگی ما بر بلندی می‌ماند. و کلمات تو مانند پیکان‌های  
گل قاصد، تک تک، بر آسمان این تصویر رها می‌شوند،  
می‌گذرند و به اقیانوس خاموش نیستی می‌ریزند،

« باور کن، من حس می‌کردم که این حال با طبیعت چور  
نیست. و ادامه نمی‌یابد. تو آن قدر بالاتر بودی، و  
من هر بار که پیش تو بودم آنقدر خودم را هیچ‌تر  
می‌دیدم. یک بار به‌تو،

( من برنه بر تخت شاهین دراز کشیده‌ام. تو برنه  
بر زمین نشسته‌ای و تمام کف دست مرا که بیرون از  
تخت، در هواست، با صورت پر کرده‌ای.  
— کاش تو یه پیرمرد بودی و من تو خونه تو کار می‌  
کردم.  
— در اون صورت من هیچ وقت به تو مرخصی نمی‌دادم.  
و تو را روی سینه خودم به تخت می‌کشم.  
— تو سعی کن همین‌طور که هستی باشی،

« تو شاید حرف مرا جدی نگرفتی. ولی من واقعاً آن‌طور  
می‌خواستم. در آن صورت می‌توانست ادامه پیدا کند.  
تو تا این حد بزرگ و عزیز باشی، و در ضمن همیشه  
حوالله دیدنم را داشته باشی و مرا بخواهی؟ این خیلی  
زیاد بود. و گذشته من چقدر پیچیده و سخت...

( در خیابان شرق، رو به غرب می‌رویم. آفتاب چشم را  
می‌زند.

— می‌دونی من چرا هیچ وقت از گذشته تو چیزی نمی‌پرسم؟

— چون تو دشمن هر نوع گذشته‌ای.

— این صحیح‌ترین قضاوتی یه که همیشه می‌تونی درباره  
من یکنی. اما من با گذشته تو هیچ دشمنی ندارم. چون  
نمی‌شناسمش.

— پس چرا از من نمی‌پرسیش؟

— یک: چون دوس دارم درباره‌ش فکر کنم و حدس  
بزنمش.

— دو؟

— چون گذشته‌تو مال توئه. اگه خودت بخوای او نو به من  
می‌گی.

— سه هم داری؟

— سه از این بهتر؟!

— پررو!

— بیا اینجا!

دست تو را می‌کشم و با شتاب به سوی زنی که می‌گذرد  
می‌رویم.

— بیخشید! خیلی معذرت می‌خوام خانم. اگه مزاحم  
نیستیم، و اگه اجازه می‌فرمایید یه سؤال مختصر از  
سرکار داشتیم.

زن ما را ورانداز می‌کند و می‌گوید:

— چه سؤالی؟ پرمایید.

— متشرکرم. بسیار خب، سؤال: آیا شما از گذشته  
خودتون برای مردم حرف می‌زنید؟  
— ئهوا، عجیبیه، به مردم چه. شما مثل این که خیلی  
بی‌کارید آقا!  
زن به راه خود می‌رود،

». که باور کن بپیدن از آن مثل این است که یک زن  
به‌حاطر عزیزترین چیزها، دست بچه‌کوچکش را بگیرد  
بپرد توى خیابان ولش کند.

— من درست سردرنمی‌آورم.

( حالا فردا بعد از ظهر است. تمام عصر دیروز، و دیشب  
را در کوچه‌ها و خیابانهای این بندر پرسه زده‌ام. الان  
هفتاد هشتاد میخانه در این شهر می‌شناسم. و چه مردم  
گرم و عبوس و رمیده و حقه‌بازی. صبح امسروز را  
بی‌هوش در هتل افتداده بودم. ما الان در یک پارک  
هستیم. پارک وحشی کثیفی است. هوم بزرگ شده  
است. تو دستش را رها می‌کنی. ما می‌گذریم. پسر بچه  
لحظاتی مشغول است. این سو و آن سو می‌دود. بعد  
می‌دود پیش تو، می‌چسبد به ران تو، و با پای تو حرکت  
می‌کند.

می‌نشینیم. بچه، جلو ما، برای خودش می‌چرخد و بازی  
می‌کند. من در این عالم هستم و نیستم. رخوت لذیدی

حس می‌کنم. وزن تمام ذرات تنم را درک می‌کنم. هیچ وزنی احساس نمی‌کنم. من در این شهرم. در کنار تو. فقط در کنار تو. بچه چرخی می‌زند و می‌آید جلو من می‌ایستد. من دست کوچکش را می‌گیرم، به او تبسم می‌کنم، موهاش را نوازش می‌کنم. بچه فقط به من نگاه می‌کند.

— این عمو زاوشه!

من پوزخند می‌زنم و بی‌این‌که به تو نگاه کنم می‌گویم:

— برادر!! من کجاست؟

و به تو نگاه می‌کنم.

— من خیلی متأسفم زاوشن. هیچ‌نمی‌خواستم، این طوری با هم رو به رو بشیم.

من تکرار می‌کنم:

— ژیار کجاست؟

— دیشب رفت مسافت. من تشویقش کردم که بره.

— خیلی سعی کردی، نه؟

— پسون فردا برمی‌گردد.

— منم پسون فردا از اینجا میرم. چرا از من خواستی بیام اینجا؟

— امشب بیا خونه من، ولی باید دیر وقت بیای.

— من خودم خواستم بیام اینجا. تو چی گفتی؟

— زاوشن، خواهش می‌کنم، انقدر ناراحت نباش.

— الان تمام ذرات تنم تو رو می‌خواهد.

— خواهش می‌کنم. امشب بیا خونه ما.

— من میام خونه تو.

- سرم نوسان می‌کند و پوزخند می‌زنم.  
 – از حالا تا شب چی کار کنم؟  
 – اگه بچه اذیت نکنه، تا هر کی بتونم پیشتر می‌مونم.  
 – دیگه به بچه‌ت منو عمو معروفی نکن.  
 – معدرت می‌خوام.
- نه. اینو به خاطر خودت می‌گم. می‌خوام یه وقت  
 مجبور نشی چند روز دیگه در پاره عمو توضیح بدی.  
 – من می‌تونم جواب ژیرارو بدم.  
 – جواب منو چطور؟
- بچه می‌دود و بی‌هوا می‌پرد توی بغل من. من در آغوشش  
 می‌گیرم و می‌بوشم و اشک ناخواسته از چشمانم  
 می‌ریزد.
- اگه من تو هیلتون اتاق می‌گرفتم تو می‌شد بیای  
 پیشم؟  
 – فکر می‌کنم می‌شد.
- خیلی گرون بود. پولم نمی‌رسید.
- من دارم. چرا الان نمیری هتلات رو عوض کنی؟  
 من بی‌اختیار با خشم فریاد می‌زنم:  
 – نه! هیچ وقت به من پول تعارف نکن!
- بچه، که از فریاد من نگران شده، با چشمان متعجب و  
 ابروی اخم‌کرده، از من کنده می‌شود و به سویی می‌رود،

« ولی همیشه فکر می‌کنم با چه رویی هر روز بیشتر پیش  
 تو آمدم. تا عادت کردم. تا خواستی پیش تو بمانم. آن

وقت مثل یک تکه آهن سرد گذاشتم آدم. چون دیگر جرئت ماندن پیش تو را نداشتم. حالا یک زندگی معمولی دارم. مردی که در کنار من است گاه آن قدر احمق است که خودم را کمتر از او نمی بینم. و گاهی آنقدر مهربان است که وظیفه خودم می دانم راحت و خوشحالش کنم و نگذارم ناراحتی های مرا بفهمد. خلاصه یک زندگی حیوانی ابلهانه. سعی خواهم کرد خودم را از تو خلاص کنم. سعی خواهم کرد سالم باشم و مثل بقیه نفس بکشم. برای مدتی کوتاه، قشنگ‌ترین و والا ترین لحظات را با تو داشته‌ام. خواهش می کنم بیخش. دارم مهمل می گویم. همه اش بیخود و غلط است. فقط خواستم با تو درد دل کنم. دروغ است. دروغ گفتم. دروغ نوشتتم. دارم خودم را گول می زنم. بیخود از مدت صحبت می کنم. احساس این است که من بیرون از زمان با تو بوده‌ام. خارج از قلمرو زمان. این‌ها همه تب و تاب است ناتوانی است و خالی بودن. اینجا هیچ چیز مرا پر نمی کند. تلقین هم نمی تواند مرا پر کند. تو درست فکر می کنی، ریشه من در تمدنی است که ولنگاری با دستورهای اخلاقی آن نمی خواند. اما ضمناً من ولنگارم. اصلاً نمی دانم چه می گوییم. فقط می دانم که در هم ریخته‌ام. دیگر بس. فعلاً بس. قربانت،

# ۲۰

« بیست و یک / ده / شصت و چهار، نشانی مرا به آنیتا دادی. می خواست از پاریس برایم نامه بنویسد. کاش می شد همین الان، فقط یک لحظه مرا ببینی،

– تو می دانستی که من هرگز نمی توانستم به شکل دیگری با تو باشم. آنیتا هرگز نامه بی به من نتوشت. شاید آنیتا هم می دانست.

« پانزده / دو / شصت و شش،

( تو را از اتاق عمل بیرون می آورند. من صاحب این  
دست را نمی بینم. دست، نامه من را به تو می دهد. بچه  
تو به دنیا آمده است. اسمش را می گذاری هوم،

« هیچ هدیه، هیچ خبر و هیچ پیغامی نمی توانست به  
عزیزی این نامه باشد،

— پسر تو سه روز زودتر از من به دنیا می آید. ولی او هم  
در ماه مهر.

« وجود این کوچولو انقدر مهم و قابل فکر کردن است که  
دقیقه بی آرامت نمی گذارد،

( تو در خانه هستی. با بچه مشغولی. صدای زنگ در می آید. پستچی نامه مرا به تو می دهد. پستچی نامه مرا به زیرار می دهد. ولی باز پستچی نامه مرا به تو می دهد. آن دست نامه مرا در بیمارستان به تو می دهد.

— آدمیزاد فقط آشفته است. در واقع کسی در جست و جوی راست و دروغی نیست. اصلا شاید راست و دروغی در کار نباشد. حرکاتی است که می کنیم. و قایعی است که پیش می آید. منتهی وقتی همین حرکات یا وقایع را، حتی در یک نامه ساده می نویسم، مصنوعی و باور نکردنی می شود. آدمیزاد نمی دانم چه عیبی دارد، ولی حتماً یک عیبی دارد،

« تمام مدت به سفر من فکر می کنی. خیلی دلت می خواهد بدانی در اولین برخورد با خارج چه احساسی خواهم داشت. و بعدها چه خواهم نوشت،

— من قسمتی از اروپا، و قسمتی از آمریکا را گشتم. و برگشتم. حالا هم دارم باز چیزهای خودم را می نویسم. خیال می کنم نود و نه درصد همخاکهای ما آنجاها چیزی ندیده اند. فقط آنجاها بوده اند. مشکل فقط مشکل زبان است. پیشنهاد نمی کنم زبان اسپرانتو را رواج بدھیم. پیشنهاد می کنم زمین را ویران کنیم. که در آن آدمیزاد اسیز زبان و جفرافیاست.

# ۲۲

« بیست و دو / شش / شصت و پنج، ده روز دیگر تو و ژیرار به لندن می‌روید. و ماه بعد، همراه پروفسور سیگال با اتوموبیل به تهران خواهد آمد. دلخوشی تو این است که سیگال در تمام راه حرف خواهد زد و توگوش خواهی کرد. از این سیگال تا حالا چیزی برایم نگفته‌بیم. او یک پورتوريکویی فرازی است. آدم‌سیاسی نیست. اتفاقاً کمی هم مذهبی است. دیگر به پورتوريکو نمی‌گذارند بی‌گردد. او هم خیال برگشت ندارد. او اصلاً ضد برگشت است. بعد از اخراج، هر چند سالی را در کشوری بوده است. فیلسوف و شاعر و نقاش است،

( من و تو و آنیتا از صفحه‌فروشی پردهیس بیرون می‌آیم.  
 این آنیتا دوست توست. تو سالها، در لندن، در خانه آنها زندگی کرده‌ای. حالا با تو آمده‌است تهران. دختر آزاد خوبی است.  
 – چقدر آزاده؟  
 – باید خودت امتحانش کنی!

من به آنیتا نگاه می‌کنم و می‌خندم. غیر از زبان خودش هیچ زبانی نمی‌داند. آنیتا، مثل آینه، بسی‌هیچ درکی، خنده‌ام را به من برمی‌گرداند.

— اگه بیست‌سال پیشتر بود به حافظ معرفیش می‌کردم.  
— راستی حافظ چطوره؟

— واسه نرای فک و فامیل نیامیری کومکی کار می‌کنه. بله، می‌بینم که تو از حرف من سر در نمی‌آوری. به کافه نادری می‌رویم. هوا هنوز روشن است. باید میانه تابستان باشد. ناگهان با مدل جلقا سینه به سینه درمی‌آیم. مدل مرا از میان تو و آنیتا بلند می‌کند و نیم‌متر آن‌ورتر جلو خودش می‌گذارد به زمین، و همین طور دارد غش‌غش می‌خنده، مثلاً یواشکی تو صورتم می‌گوید:

— جنده، حالا دیگه دوتا دوتا؟

سروته احوالپرسی با مدل را زود هم می‌آورم و خودم را به شما می‌رسانم. سعی می‌کنم در حیاط کافه نادری خودمان را در گوشه‌یی بنشانم که از خیر برشورد با دوستان در امان باشیم.

— این کی بود؟

— یکی از بچه‌ها. اسمش مدل جلقاست.

— اسم عجیبی داره.

— مدل که می‌دونی یعنی محمدعلی. نویسنده‌س ولی تا حالا چیزی نتوشته.

تو حرف مرا برای آنیتا ترجمه می‌کنی و او می‌خنده.

( من و ممدل توی پرديس نشسته‌ایم.

— دارم یه کارايش می‌کنم.

من می‌گويم:

— می‌دونی اشكال تو چیه ممدل؟ باید «یه کارايش» رو بذاري کناو و فقط دنبال یه کار برى. دنبال پاسکال می‌گشتی پیداش کردی؟

ممدل دنبال کتابی می‌گشت در تفسیر نظریات پاسکال. یك لحظه به اشتباه تصور می‌کند سؤالی جدی از او کرده‌ام و می‌گويد:

— نه، تو چیزی پیدا کردی؟

من لا به لای غش‌غش خنده فریاد می‌زنم:

— خاک برس خرت! پاسکال مرده‌رو تو از کجا می‌خواي پیدا کنى؟ ممدل جون، شاهکار همیشه توی کار خلق میشه. اگه بخواي بشینى به اميد شاهکار هیچ وقت هیچ گهی نمى‌خوری.

ممدل با هيكل گنده و چشمهاي سرخ درشتش كه همیشه فرناندل را به ياد من می‌آورد، لحظه‌يی برابر نگاهم می‌کند، بعد زير لب می‌گويد:

— خارکه ده چه نسخه‌های دولاب‌پهنايی می‌پيچه،

( در کافه نادری. تو و آنيتا سیگار می‌کشيد و هردو به من زل زده‌اید.

— یه چیزی بگو.

— ژيار خيلي دلش می‌خواهد تورو ببینه.

- کی خودمون دوتا همدیگر رو ببینیم؟
- اوضاع هیچ خوب نیست.
- این یارو اجنبی یه که زبون ما رو بلد نیست؟ گفتم اجنبی که اگه یه کلماتی بلده چیزی ملتفت نشه، فارسی یادش ندی ها. اول می خواستم بگم لسان مارو، اما ترسیدم خودتو هم کلمه لسان را بلد نباشی.
- نه، فقط تک و توکی، بعضی کلماتو می فهمه.
- نمی تونستی تنها بیای؟
- نمی شد.
- آنیتا، کجای کاری؟
- آنیتا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می خنده.
- آرسن برای ما و دکا و لیموترش و سون آپ می آورد.
- الان و دکا می خوری میری وسط کار!
- من و تو می خنديم. آنیتا هاج و واچ نگاهمان می کند.
- بعد او هم می خنده.
- منم بدم نمی آد با ژیرار آشنا بشم. لااقل برای این که ببینم ژیرار توی نامه با ژیرار روی زمین چه شباهت هایی داره. باهاش قرار بذار. به من تلفن کن بیام یه شب ورش دارم بریم یه خرده دو بهدو گپ بزنیم.
- تو از اون خوشت نمی آد. ولی اون آدم خوبی یه. دندانهایم را به هم می فشارم. حتماً الان ته فکم یک برجستگی پیدا شده است که دارد و رجه و رجه می کند و حرکتش در پوست صور تم منعکس می شود،

( و یک لحظه، در همان کافه نادری، آنیتا دیگر باما نیست.  
من و تو در چای دیگری نشسته‌ایم. تو لباس دیگری  
داری. شاید من هم. لباس و آرایش موها و بقیه تو  
درست مانند همان «زن در صندلی دسته‌دار» پیکاسوست.  
این اولین دیدار ماست در نخستین بازگشت تو به تهران.  
هر دو داریم با فنجان قهوه بازی می‌کنیم. هر دو مرتعش  
هستیم. من که هستم،

( و یک لحظه، من و پوپک در خیابان پاستور هستیم. خسته  
و سوزان و بی‌قرار. من که هستم. بعد به کوچه بی  
خلوت‌تر از پاستور می‌پیچیم.  
— پوپک، دیگه هیچ نمی‌تونم خود دار باشم. من  
می‌خواام.  
پوپک شیطنتیار و موذی و زنانه می‌خندد و می‌گوید:  
— حالا دیگه نمی‌شه، خیلی دیر شده، باید خیلی پیش از  
اینا می‌خواستی.  
— دیر شده؟

( و یک لحظه، در اتاق من، در آن حیاط خانوادگی. در  
میدان اعدام. من بیمارم. ریشم را چند روز است  
نتراشیده‌ام. در تخت هستم. پوپک کنار تخت نشسته  
است و ناگهان به سینه من می‌لغزد. با شتاب او را  
می‌بوسم و بعد، نمی‌دانم چرا او را پس می‌رانم.  
— اونجا وقتیش بود؟

تمام حرکت دستم را عکس به عکس می بینم که پوپک را دور می کند. و چشمهای پوپک را می بینم که با چه خواستاری بحرانی و پردرد دور می شود، --

( و برمی گردم به فنجان های قهوه. با خودم می گویم «در مورد تو نداشتم دیر بشه. ولی تو را هم از خودم دور کردم».

— من به تو گفته بودم،

— آره، هیچ وقت به من توضیح نده. تو الان پیش من هستی. زندگی غیر از این نیست. من ترجیح میدم تو به من تعهدی نداشته باشی، ولی پیشم باشی.

— فردا سعی می کنم بیام پیشست.

— باشه، مرسی، حتماً،

( و برمی گردم به میز سه نفری. من و تو و آنیتا.

— آنیتا، تو میونهت با ژیرار چطوره؟ باید عالی باشه، نه؟

نگاهم را با شتاب از چشمهای آنیتا به چشمهای تو می تابانم. من هیچ منظور حساب شده بی نداشتم. ولی انگار حرفم می تواند معنایی هم داشته باشد.

— با ژیرار قرار میدارم بہت خبر میدم.

— کار نیکی می کنی.

( و بعد، من و ژیرار در جوچه کبابی چهارفصل هستیم.  
زیر یک درخت کوچک، در کنار حوض، صدای فواره  
کوچکی که نزدیک ماست بازی معمومی با گوش من  
دارد. حالا من می‌توانم این مرد را تماشا کنم. یک بار  
هم من همین طور با شبان‌شوهر پوپک رو در رو نشسته‌ام.  
این است همان مرد، گاه آن قدر مهربان و انسان، که تو  
وظیفه خودت می‌دانی اورا راضی و خوشحال کنی و گاه آن  
قدر ابله که خودترابا او پرا بر پدانی. ارتفاع جالبی است.  
باید دو متري باشد. شاید هم دو سه سانتی بیشتر. من  
نمی‌دانم موقعی که این مرد ابله می‌شود، خب این به  
جای خود، ولی این چهل و هفت هشت سانت ارتفاع  
اضافی را چطور می‌توانی فراموش کنی؟ تو باید از  
صد و پنجاه و هفت هشت بیشتر باشی. فارسی به این  
خوبی را که صحبت می‌کند باید از تو یاد گرفته باشد.  
به حساب قدوبالا از خانواده مردانی است که من پیش  
خودم اسمشان را گذاشته‌ام خانواده مردان لینکلنی.  
البته نمونه‌های ایرانی که تا حالا از این گونه مردان  
دیده و شناخته‌ام، هیچکدام اسباب افتخاری برای نام  
نیک آن مؤمن محترم، حضرت ابراهیم لینقلن نبوده‌اند.  
این نمونه زوریخی هم شکم بی‌تناسبی دارد. و چشم‌های  
بی‌تناسب‌تر. چشم‌های مرد لینکلنی باید ته حدقه‌اش  
باشد و سوسو پزند. مرد لینکلنی اصلاً باید شکم  
داشته باشد. اما چشم‌های زرد - آبی ژیرار، تقریباً  
بلافاصله در حد ابروها، سطح پهن موربی را در دو  
سمت صورت اشغال کرده است. سطح این چشمها به

قدرتی زیاد است که بیننده به اشکال متوجه می‌شود که آنجا پلکی هم وجود دارد. این خنده هم به این صورت استخوانی نمی‌آید. خنده مسطوح و خودشیرین. این خنده به درد تجارت خنده می‌خورد. این خندانی را هرگز نمی‌توان باور کرد. شاید چند بار دیگر که این خنده را ببینم، بتوانم مفهوم دقیق‌تری از آن درک‌کنم. از پشت عینک دور فلزی، با شیشه بی‌رنگ، این خنده، خنده پزشکان اس اس سینماهی را به یاد می‌آورد. صیر کن ببینم. پس آن تصویرها که کلمات نامه‌های تو از ژیار می‌ساختند، کجا هستند؟

○ ژیار در چزیره‌یی، بر بالای تخته سنگی، در کناره دریای طوفانی نشسته است و چیزی می‌نویسد. بعد نوشته را در یک بطربی می‌گذارد. در بطربی را محکم می‌کند. بر می‌خیزد. بطربی را در دستش تاب می‌دهد و رها می‌کند.

○ بطربی هوا را طی می‌کند و در نقطه‌یی برامواج دریا دریا می‌نشینند.

○ ژیار خودش را از تخته سنگ به هوا پرتاب می‌کند. واژگون می‌شود. دارد سقوط می‌کند.

○ بطربی هوا را طی می‌کند. به تخته سنگ کوچکی می‌رسد. تکه تکه می‌شود.

○ ژیار نامه‌یی را در صندوق پست می‌اندازد.

○ ژیار در یک سالن بزرگ و خالی نشسته است.  
پرديوارهای سالن تابلوهای بزرگ نقاشی نصب شده  
است.

○ ژیار در سالن انتظار یک فرودگاه است. تو به او  
می‌رسی. به آغوشش می‌روی. ژیار تو را در آغوش  
می‌گیرد، و چهل سانت بالاتر از نیمرخ تو که به سینه  
او تکیه دارد، صورت او می‌خندد.

○ ژیار در سالن انتظار فرودگاه، در همان نقطه که  
بود ایستاده است. تو با قدمهای آهسته به او نزدیک  
می‌شوی. ژیار پرمی‌گردد و می‌رود. توهם به دنبالش  
می‌روی.

○ در آن بندر. تو غمزده و قریبیده در کنار در خانه  
ایستاده‌ای. ژیار پیاده از راه می‌رسد. در چند قدمی  
تو می‌ایستد و با چشمها دریده، محکوم‌کنده و  
سرزنش‌بار به تو خیره می‌شود.

○ ژیار کنار تخت تو بر زمین نشسته است و تن برهنه  
تو را نوازش می‌کند. تو به رو خوابیده‌ای.

○ ژیار کنار تخت تو ایستاده است و داد و فریاد  
می‌کند. تو به پشت خوابیده‌ای.

من اصلا با این مرد آمدہ‌ام جو جه کبابی چهارفصل چه  
کنم؟ برای چه بدم نمی‌آمد ژیار را ببینم؟  
— ژیار تو واقعاً برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

- بی بی از تو خیلی تریف می کرد.
- من مثل اون تعریفها هستم؟
- تقریباً نه.
- بدترم، نه؟
- نمی دونم. فکر می کنم بی بی تریف کردن بلد نیست.
- یعنی بالاخره من اون آدمی نیستم که برای تو تعریف شدهم، هان؟
- می شود گفت تو کاملا آن آدم نیستی.
- تو خیلی خوب فارسی حرف می زنی. منظورم اینه که خیلی یا دقت. بی بی از تو تقریباً تعریفی برای من نکرده. اما توهمندیاً اون کسی نیستی که بی بی تعریف کرده. من فکر می کرم ژیرار یه جور دیگه باشه. مثلا هیچ وقت فکر نمی کرم انقدر دراز باشی.
- هردو می خندیم. بعد ژیرار می گوید:
- چطوره که، هان؟
- بله، درست میگی، بگو.
- چطوره که، خودمون هم را تعریف کنیم. بله؟ من شمرده شمرده حرف ژیرار را برایش اصلاح و تکرار می کنم:
- خودمون، هم دیگر را، برای هم، تعریف کنیم.
- متشکرم.
- نه، خواهش می کنم. قابلی نداره. سلیته با همه موش مردگی ش مارو به خیمه شب بازی جالبی مبتلا کرده. موافقم، خب، تو شروع کن. تعریف کن.
- مطمئن هستم این تکه از حرفم را ژیرار نگرفته است.

هم مطلب را به سرعت گفتم، و هم بافت کلام، حتی خود کلمات، به فرنگی فارسی دان به این شلی راه نمی‌دهد. سلیته را حتماً نمی‌داند. از موش‌مردگی لابد تصویر موش و تصویر مرد را در نظر می‌آورد و گهگیجه می‌گیرد. وقتی خیمه و شب و یازی را هم کنار هم بچیند پاک قاطی می‌کند. مبتلا هم که البته مبتلاست. هم حکمت است و هم پژشکی و هم عرفان. خلاصه بسته است به این که چه کسی بگوید و چه کسی بشنود. با این همه یک بار دیگر تصویر درشت صورت ژیوار را دوره می‌کنم. گمان می‌کنم بی‌راه خیال‌بافی نکرده‌ام.

— ما یک‌ماه دو ماه اینجا هستیم بعد پرمی‌گردیم یونان. — این دفعه ایران چطوره؟ دفعه پیش هم مثل این که تابستان بود، نه؟

— بله، تابستان بود.

و می‌خنده. و این خنده معنی دیگری به خنده همیشگی این صورت اضافه می‌کند. نمی‌دانم چرا آن خنده همیشگی که در صورت آذین هست به یادم می‌آید.

— تابستان تهران خوبه.

— نه نه، خیلی گرمه،

( و یک لحظه، من و بی‌بی، در خانه من، در خیابان فردا، برهنه، پر تخت، در هم گرویده. تخت پر از آفتاب است و پوست تن‌های ما پر از آبدانه‌های زنده و درخشان، که هر لحظه می‌شکوفند و به سویی جاری می‌شوند،

## ( - زمستون خیلی بهتره )

( و یک لحظه، من و پوپک، در تپه‌های بر قیوش الهیه، پیش از تاریخی که پدر بی‌آنها را فتح کرد، پرسه می‌زنیم. دور و بیرون هیچکس نیست. در فاصله‌هایی نامعین، صدای دور سگها زندگی را خبر می‌دهند. دو سمت بارانی ام را مانند بالی رو به پوپک باز می‌کنم. پوپک به آغوش من پر می‌کشد. در بارانی من یگانه می‌شویم و در برف می‌غلتیم.

- فکر می‌کنی بهتر نبود اگه همین الان همینجا بفل دستمون یه تختخواب گرم و نرم داشتیم؟ از چشمهای پوپک نور بی‌پر تو گوارایی می‌تابد و جوابی نمی‌دهد. من توی دلم می‌گویم «نه، بهتر نبود. بهتر همین است که هست».

( و یک لحظه، پوپک، با کلیدی که در دست دارد، در آپارتمان مرا در خیابان فردا باز می‌کند. من در خانه نیستم. او چند شاخه گل سرخ آورده است. ظرفی پیدا می‌کند. آبش می‌کند و گلهای را در آن می‌گذارد و بعد برای خودش در اتاق پرسه می‌زند،

( - چرا انقدر کم می‌مونید؟ تهران که خیلی خوبه. هم بیکاری هست هم پول. میتوانی بشینی برا خودت کار کنی.

— بی بی اصرار داره من اینجا یک نمایشگاه بدھم،  
هان؟

— نگران فارسی حرف زدنت نباش. بی بی حق داره.  
واسه اون لازمه.

— من دارم ساختمان پاپا را تزیین می کنم.

— پاپا؟ هااا، آقای کاکایی. بیین ژیرار، من یک دوست  
دارم که شوهر دومش کارشناس پنجه س. اسم این دوست  
من شیواس. اون تقریباً هیچ وقت از شوهرش حرفی  
نمی زنه. شوهر بیشتر مسافرته. در واقع او نا فقط با  
هم زن و شوهر هستن. یعنی رابطه دیگری با هم ندارن.  
اتفاقاً یه دختر هم دارن. شاید هم وجود بچه هه قبله رو به  
قوت خودش نگهداشت. شاید هم نسبت های پنجه بی  
فamilی. خلاصه ش، چه می دونم، از این جور زندگی های  
قراردادی تو تهرون کم نداریم. البته این دوست من واقعاً  
زن خوبی یه. به شوهرشم کاملاً وفاداره. یعنی هیچ  
خیانت بسر و صدا نمی کنه. یعنی اصلاً خیانت نمی کنه.  
کار خودشو می کنه. خیانت و این صحبت ها دیگه حرفاً  
مجله هاس. من اصلاً نمی دونم خیانت یعنی چی. اصلاً  
چی دارم میگم. چقدر هی اصلاً اصلاً میگم؟ بسلامتی!  
استکان عرق را برمی دارم پرتش می کنم ته حلقم.  
ژیرار می گوید:

— من هیچ نفهمیدم.  
من پوز خند می زنم.

— گفتم به سلامتی. یعنی تو هم بردار عرق تو بخور.  
همین جوری که من خوردم. پرتش کن ته گلو.

ژیار استکان را پرمی دارد سرمی کشد. مدتی ساكت به هم نگاه می کنیم. بعد من می خندم. صورت ژیار اول ساكن است. بعد او هم می خنند.

— ساختمو نو چطوری تزیین می کنی؟

— با خط. خط فارسی.

— خیلی جالبه. من کلکسیون خط پدر بی بی را دیدم.

و بعد،

( من و تو و ژیار در سالنی در يك ساختمان برهنه هستیم. ژیار به دیوار بزرگ برهنه بی دارد طرح اولیه يك فرسک را می کشد. زمینه اکلیلی چرکی. آمیخته از سرب و مس به دیوار زده است، و حالا دارد شکل های حروف و کلمات را در شیوه خط نستعلیق روی آن طراحی می کند. ژیار صبح ساعت شش آمده است سر کار. تو ساعت هشت و نیم صبح آمدی پیش من. ما شیرین ترین صبح تابستان را با هم گذراندیم. و حالا ساعت یازده است که آمده ایم پیش ژیار. بنا بود تو مرا بیاوری اینجا. یعنی تو اول یکی دو جای دیگر (!) سرزده ای و بعد آمده ای مرا برداشته ای. ما از ژیار دور ایستاده ایم تا بتوانیم کارش را بهتر ببینیم. من با صدای بلند می گویم:

— ژیار! من فکر می کنم تو خیلی بهتر از ایرانی ها می توانی با این شکل ها بازی کنی.

ژیار بی آن که رو برگرداند با صدای بلند جواب می دهد:

— چرا؟ چون من معنی این شکل‌ها را نمی‌دونم؟ اتفاقاً  
می‌دونم.  
من با خنده جواب می‌دهم:  
— پس تو هم نمی‌تونی اون طور که من خیال می‌کردم  
کار کنی.  
و او با خنده می‌گوید:  
— چرا؟ خوشت نمی‌آد؟  
من فریاد می‌زنم:  
— هنوز که تموم نیس. ولی چرا انقدر از حرف ع

استفاده می‌کنی؟  
این بار درشت‌ترین قمه‌هی که تا به حال از ژیرار  
شنیده‌ام، در حنجره او قرقه می‌شود، به فضای برهنه  
سالن می‌ریزد و انعکاس می‌یابد. پس از خنده بربردیده  
می‌گوید:

— برای این که ایران پر است از علی و عاشق!  
این یکی را واقعاً خوب پیدا کرده است. حتی اگر  
خواسته گوشه‌بی بزند خیلی قشنگ‌زد. لحظه کوتاهی  
بی اختیار هرسه می‌خندهیم. در لحظه‌بی بسیار گذرا، از  
جایی که ژیرار نشسته است می‌بینم که به ترتیب جهان  
مردخای شاعر فرانسوی زبان زنرفتار ایرانی، و بعد،  
جعفر آملی نقاش بدن‌کش معروف وطنی، و بعد، میرزا  
بهادر جوان‌ترین برادر شیدیواني‌ها و بعد جوانی در  
لباس تمام‌تحمل‌سیاه، به جای من، در کنار تو ایستاده‌اند.  
و بالآخره، باز خودم ایستاده‌ام. و ژیرار با چشم‌های  
مسطح و به طور طبیعی دریده‌اش ما را نگاه می‌کند.

من فریاد می‌زنم:

— عاشق که چه عرض کنم. ولی در مورد علی حق با تو نه. روزگار و چه دیدی؟ شاید فردا خودتم شدی علی. به هر حال باز هم معتقدم که اگه تو نمی‌دونستی علی یا عشق یعنی چه، و اگه اصلاً نمی‌دونستی که این کلمات رو باع می‌نویستند، در اون صورت مسلماً کارت خیلی بهتر می‌شد.

ژیرار می‌پردازد به کارش. من و تو آهسته به او نزدیک می‌شویم.

— شب حتماً بیایی‌ها.

— با این که می‌دونم برآم عذابه، ولی می‌آم. بی تفریح هم نیست. اینم بدون که من امشب آزادم. و کبریت می‌کشم،

— تو سیگار نمی‌خوای ژیرار؟

— نه، مشکرم.

من و تو سیگارمان را روشن می‌کنیم،

(— ممکنه با اون آتیش منم پسوزم؟)

این صدای شوشو خواهر ناتنی آقای نستعین است، که صورتش و دوشاخه انگشتی را که سیگار لای آن است، به سمت بی بی و زاوش دراز کرده است. آنها سیگارشان را روشن کرده‌اند. زاوش کبریت را خاموش می‌کند و به شوشو می‌گوید:

— نه. تورو با یه آتیش دیگه می‌سوزونم. و برای شوشو کبریت می‌کشد. صورت شوشو در تاریکی

باغ زعفرانیه روشن می‌شود. ولی ناگهان روشنایی می‌گریزد، و یک لحظه، باز زاوش می‌بیند پاششو توی یک تکه از کانالهای این کولرهای آبی وطنی تنگ هم چپیده‌اند. دست او لای پای شوشت. شوشو اما فقط مثل گوسفند نگاهش می‌کند. روشنایی برمی‌گردد. کبریت تا آخر می‌سوزد و می‌خواهد خاموش بشود.

— یکی نیس یه فوت مارو مهمون کنه؟  
شوشو خندان می‌گوید:

— براش فوت کن بی‌بی. اگه نه الان خیال می‌کنه اینجا ویتنامه خودشو آتیش می‌زن. و می‌خواهد بروده که زاوش مچش را در هوا می‌قاید و کمی هم باخشوخت اورا می‌کشد و جلو خودش و بی‌بی به زانو می‌نشاند.

— بیا اینجا! تو مردش هستی؟  
— مرد چی؟ خودسوزی؟

— نه جفله، مرد خود خاموشی. همین الان جفتمون لغت مادرزاد می‌شیم و می‌پریم تو همین استخر و... زاوش حرفش را تمام نمی‌کند. مج دست شوشو را ول می‌کند. سرش را برمی‌گرداند به یک سمت دیگر. عجب معجونی در این باغ امشب به هم بافته‌ای. باغ زعفرانیه خیلی قشنگ‌تر شده است. آن عصر پنجشنبه که زاوش اینجا آمد طلعت را روی این تکه چمن دید. طفلک طلعت. بالاخره ناکام از دنیا رفت. زاوش، بی‌آن که به بی‌بی نگاه کند، می‌پرسد:  
— کی طلعت مرد؟

- صدای بی بی جواب می دهد:
- الان ده ماه میشه.
  - راحت شد. شما هم راحت شدید.
  - تو با شوشو حرکت خوبی نکردی.
  - حالا زاوش به چشمهاي بی بی نگاه می کند.
  - تو می تونی امشب از کنار من چم نخوری؟ خیلی بیشتر از اون که فکرشو بکنی دلتنه و عصبی ام. بد جوری هم حال دعوا کردن دارم. با غو حش غریبی امشب ترتیب داده ای. یعنی تو همه این جماعت رو می شناسی؟
  - تقریباً نه. هر کسی یکی دیگه ور گردنم گذاشت دعوت کنم. من می خواستم خودمونی تو باشیم. خیلی ها شونم بی دعوت اومدهن.
  - این بالش های رنگ و وارنگ که جای مبل و صندلی تو با غ پخش کرده ای خیلی کار قشنگی يه.
  - من نمی تونم از پیش تو چم نخورم.
  - فایده نداره.
  - چی فایده نداره؟
  - دزدکی زندگی کردن! اینا خودشون همه شون دزدن.
  - خواهش می کنم انقدر خودخوری نکن. من هر لحظه که بتونم برمی گردم پیش تو.
  - من خیلی هم خوشم. برو به کارت برس.
  - چیزی می خوای برات بیارم؟
  - زاوش دستهایش را به بی بی نشان می دهد.
  - این دوتا دست را می بینی؟ من تا حالا هرچی خواستهم خودم با این دوتا دست برای خودم فراهم کردهم. امشب

و بعد از این هم این قانون تغییر نمی‌کنه.  
بی بی با چشمها نگران به زاوش نگاه می‌کند. زاوش  
باختنده بی تلخ می‌گوید:  
— یعنی چیزی نمی‌خوام.  
— زاوش!  
— هوم؟

بی بی خم می‌شود و نفس‌اش را بین‌گوش زاوش می‌دمد.  
— این خیلی خوب بود. لااقل گاهی بیا نفسی ازین طرف  
پفرست.

بی بی می‌رود. عجب غوغایی است. زن جواد، زن دکتر  
شب‌دیوانی، مهندس ملوکی پرادرعباسه، و زنش، عجیب  
است، چرا اسم این زن به یادم نمی‌آید؟ آهان، د، نه، ای  
ببری حافظه، آره، خانم دیپر افخم. این دیپر افخم مرد  
خواره غریبی است. مهندس با حافظ رفیق است. من  
نمی‌دانم حافظ و مهندس چه نوع رفاقتی باهم دارند.  
به احتمال زیاد دیپر افخم این میان بی‌نقش نیست. دست  
و پا کردن و حفاظت یک دوست جوان برای یک شوهر  
پیر، بزرگواری بی است که تنها از دیپر افخم ساخته است.  
آخر حافظ پدرسگ هم بینی‌اش عقاوی است. این دیپر  
افخم چند سالی سعی کرد شاعر باشد. انگار مجموعه  
شعری هم به نامش منتشر شد. ولی نشد. گویا شب شعر  
پرخور و نوشی هم برایش ترتیب دادند. ولی خانم شاعره  
نشد. و بعد اکتفا کرد به این که شاعر پروری کند. اما  
از جماعت شاعرها سر بار سورچران هم غیر از همین  
الف جاهد کسی در کنار خانم نماند. تا این‌که، بالاخره

خانم، راه عرض وجود همیشگی را پیدا کرد. کلکسیونر شد. حالا، بعد از کلکسیون مرد، دیگر بهترین و کاملترین مجموعه قالب‌های چوبی نقش‌نی پرده قلمکار را دارد. جواد و فاطی هم عضو رسمی مهمنانهای پانزده روزیکبار متزل دیگر هستند. گاهی هم، محض تعکیم پیوند طبقاتی، سکه‌یی یا کوزه شکسته‌یی منسوب به دوره اشک اول یا اشک هزارم برای دیگر هدیه می‌برند.

عباسه ملوکی صاحب گالری الفبا با شوهرش جلال امداد و خانی که عباسه او را بی‌هیچ شرم و ابایی معشوقه‌اش معرفی می‌کند، و خانم نیاکیان و بهادر شیدیوانی فعلا دور هم هستند.

جهان مردخای، جابر آوندی، هدیه آستان، شیوانیامیری هم در گوشہ دیگری باهم نشسته‌اند. چاهد از کنار دیگر بلند می‌شود و می‌رود به این جمع می‌پیوندد. شیوا به چاهد می‌گوید:

— بخون دیگه، چرا معطلی؟

و چاهد ضمن این‌که غش غش می‌خندد می‌گوید:

— اتفاقاً یه شعر تازه دارم.

شیوا می‌گوید:

— جونم، ما کی تورو دیدیم که یه شعر تازه نداشته باشی؟

چاهد رو می‌کند به جابر آوندی و می‌گوید:

— خواسته‌م این شعر، شعر طنز درون صدایها و کلمات باشه.

جهان مردخای با لبو لوچه‌یی که کلمات از میان آن کش

می‌آید و مانند آب هم قاطر به زمین می‌ریزد، می‌گوید:

— پلاستیک ایماژیناسیون شما همیشه انتره‌سانه!

جاهد با چشمهای دریده رو به جهان داد می‌زند:

— هی هی! تو حتماً خیلی ازش خوشت می‌آد اجنبي!

شیوا می‌گوید:

— مواطن باش ملامین فیلینگ ترک بینداره.

جمع می‌خندند. جهان به شیوا می‌گوید:

— شما چقدر سنباده لطیفی هستید.

و شیوا به او جواب می‌دهد:

— شما چه اشکننه منجمدی تشریف دارین.

جابرآوندی که با چشمهاي تابه‌تا، پشت عینک خواب و بیدار است، و دستهايش را روی سینه گره کرده و به بالش بزرگ نارنجی لمده، و به این ریس جمهورهای نظامی شخصی پوش آفریقاپی می‌ماند، با صدای کلفتش می‌گوید:

— چرا کش میدی؟ بنال ببینیم چه مترحلفی سر هم کرده‌ای؟

هدیه آستان می‌گوید:

— تو دیگه شعر به خوبی شعر کلون نساختی. یادته چند سال پیش او نو تو دفتر شعرم برام نوشتی؟

جاهد همراه با قهقهه بی چاییده فریاد می‌زند:

— ای شیطون! همین دیروز بود دیگه نه؟

و خودش باز به تنهایی با صدای بلند می‌خندد. شیوا محض دل هدیه به جاهد می‌گوید:

— یخچال! یالا انقدر بیانات صادر نکن!

جاهد سینه صاف می‌کند و شعرش را می‌خواند:

«هف،  
 لف،  
 کی چی گف؟  
 یه کم پف،  
 دو کم پف،  
 سه کم پف،  
 ممهش پف،  
 همهش پف.»

شعر تمام است. لحظه‌یی در سکوت همه به هم نگاه می‌کنند.  
 بعد همه با هم می‌زنند زیر خنده.  
 جهان مرد خای باتنی مو اج و حلزونی می‌گوید:  
 — فوق العاده نیس شیوا جون؟ فن تس‌تیک!  
 شیوا سر می‌جنیاند.  
 — بانمکه، البته نمک سنگ!  
 — ئهوا نمک چیه شیوا، ماhe. جاری‌یه.  
 جابر آوندی با صدایی که هرگز نمی‌تواند زیر لبی باشد  
 می‌گوید:  
 — نخیر خورشیده! البته در حالت کسوف!  
 و جهان ادامه می‌دهد که:  
 — وقتی آدم هف‌لف می‌شنوه اصلا به گف‌پف فکر نمی‌کنه.  
 مثل یه موج خوابیده که یه‌و بلند می‌شه، صدا آدمو بر  
 می‌داره. هدی جون ممهش منظور همون پستونه‌دیگه نه؟  
 آدم یاد پستون حوا می‌افته. یاد شیس اول آفرینش،  
 هان؟ Promier Lait

و هدیه آستان به دهان جابر آوندی نگاه می‌کند تا  
بییند آیا قضاوت داهیانه دیگری از آن تراوش می‌کند؟  
هدیه از وقتی دارد روی جابر کار می‌کند، مثلاً سنگین  
شده. این هدیه، با همین هیکل گامبو، سالها، یکه تاز  
تختخوابهای لشکر شاعران وطن بود. ولی مدتی است که  
دور شاعران را خیط کشیده. برای خودش ژرژ ساندی  
شده و دارد دنبال یک شوپن می‌گردد. پیش از آن که ژرژ  
ساند بشود، سارا برنار بود. حتی یکوقت زویا کاسمو  
دمیانسکایای گامبو هم شد. و دوره کوتاهی هم ژاندارک  
گامبو. ولی حالا علویه خانمی است با ژست ژرژساند که  
منتظر است جابر آوندی، این شبه رئیس جمهور نظامی  
شخصی پوش آفریقایی، آب تو به سرش پریزد و ببردش به  
زاویه دنج آپارتمان هاووس بخت در ساختمان شماره دو  
سامان در بلوار یا به عبارت اخیر بلوار الیزابت.  
سودابه می‌رود پیش زاوش. لحظه بی بالای سرش می‌ایستد  
و نگاهش می‌کند.

— بشین. چرا نمی‌شینی؟

— چقدر تنها نشسته‌ای؟

— الان که تنها نیستم.

درخششی، در تاریک روشن باغ، در نگاه سودابه پیداست.  
این درخشش به زاوش ارتباطی دارد؟ سودابه واقع‌آغاز تین  
است. زاوش هیچ وقت به سودابه ابرازی نکرده است.  
سودابه کنار زاوش می‌نشیند.

— اسم دختر تو چی گذاشتی؟

— سودی.

— این که اسم خودته. یه باره می خواستی بذاری سودابه.  
خوبیه؟

— خیلی بچه خوبی یه. تو چطوری؟ چی کارا می کنی؟  
— مثل همیشه عاشق توام.  
سودابه کمی سرخ و دستپاچه می شود.  
— چدی میگم.

آذین به آنها نزدیک می شود. یک بشتاب بزرگ بالقمه های  
کوچک، در دست دارد. زانو می زند جلو آنها.

— چی کار کنم این جماعت یه کم به هم نزدیک تر بشین؟  
انگار مهمونی یه کم سرد؟

شیوا بلند می شود می رود کنار جمال بابک که  
درگیر مخلوطی از چرت و خلسه است می  
نشیتد. حالا جمال زنده خواهد شد. این جمال با نفس  
جنس زن زنده است. البته فقط بانفس. زن جواد می آید  
جای شیوا کنار جابر می نشیتد. هدیه بلند می شود،  
بازوی جهان را می گیرد و باهم قدم می زنند. این حرکت  
البته فقط برای چزاندن جابر است. انگار با صدای  
هدیه، یک فحش آبدار، که البته ظاهراً زیرلبی است، ولی  
برگهای باغ چنان آنرا دست به دست می دهند که در این  
فاصله به گوش زاوش و سودابه هم می رسد، منتشر  
می شود.

— جنده خانوم!  
سودابه می گوید:

— این هدی دهنش چاک و بست نداره.  
زاوش لقمه کوچکی از بشتاب آذین پر می دارد و به او

می‌گوید:

— خانم‌جون، اگه می‌خوای این جماعت‌تو به هم نزدیک کنی، ازشون دوری کن.

آذین تبسم می‌کند. حظ می‌کند که چه فرمایش بزرگی از زاوش شنیده است. اگر حسادتش امان بدهد همین الان این فرمایش را برای بی‌بی خواهد برد. آذین بلند می‌شود و می‌رود. زاوش به سودابه می‌گوید:

— هر چند من و توهم طفلك هستیم ولی این طفلک واقعاً بی‌خودی می‌یون این جماعت می‌لوله. خب تعریف کن.

— من از چی بگم. تو تعریف‌کن.

— یاد او نشب انجمن ایران و فرانسه افتادم.  
و بعد از مکث:

— تأثرش خیلی منحرف بود.

و پس از مکثی دیگر:

— دیگه تورو ندیدیم.

و بالاخره:

— زن جواد چرا تنها او مده؟

— جواد ایران نیس. آقای نستعین فرستاده‌تش آمریکا.

گویا دارن رویه پروژه روپرودوکسیون کار می‌کنن.

— که آثار نقاشان می‌هنی رو چاپ کنن به آمریکاییها بندازن.

— شاید هم برعکس.

— واقعاً اگه پول آمریکایی نبود از ون‌گوگ به بعد دیگه نقاشی می‌مرد. کوییسم و خانواده‌اش، و مکتبه‌ای آستره هم اصلاً به دنیا نمی‌اوتدند. این زن جواد چی می‌گه؟

شنیدم باهم اومن و رفت دارین؟

— بیین زاوش. فاطی اصلاً دختر بدی نیس. شنیدم تو ازش دلخوری؟

— ابدأ. البته موجود خودشیوین نخود هرآشی يه. ولی خب به من چه. اینم شد حکایت پرتو نیکداد که هرجا می‌شیته پشت سر من لیچار میگه. علتش می‌دونی چیه؟ من فقط یه دفعه بهش گفتم که شعر او نو از روی آزادگیها و شجاعتهای پایین تنه‌اش قضاوت نمی‌کنم. اما به حضرت شمر قسم که من به فاطی یا در باره فاطی کلمه‌یی به کسی نگفته‌م. البته بین خودمون بمونه، از توهم مادرت می‌خواهم که انقدر رک میگم، ولی این خانم بی‌ریخت‌ترین که افتاده ذوزنقه‌یی دنیارو داره. او نوخ مرتب هم شلوار می‌پوشه. تور و خدا رفاقتی یه‌جوری حالیش کن دیگه شلوار نیوشه.

سودابه، که با شنیدن حرف زاوش، به سرعت برق یک دوره مجازی که شناسی دیده، ضمن این‌که به خنده‌افتداده، می‌گوید:

— تو خیلی بد جنسی.

— چون تودلم برای جواد می‌سوژه. آخه تاکی او ن بد بخت برای رادیو برنامه بنویسه و به اسم فاطی پخش بشه. اصلاً ببین چی میگم، پیش از این‌که تو بیای اینجا، می‌تونی بازم اینجا پیش من بشیته؟ آقایون دلخور نمی‌شن؟ می‌تونی صدایش کنی او نم بیاد اینجا. تو مرد سالم محکمی داری. من خر، وقتی او مدم گلاسکو دیدن تو، باید همونجا، همون روز صبح،

( ویک لحظه، در گلاسکو. در آپارتمان نقلی سودایه. زاوش دیروز بعد از ظهر وارد شد. آنها تمام بعد از ظهر را در شهرک‌های کوچک اطراف پرسه زدند. شب آمدند خانه. غذا پختند. خوردند. سودایه باصرار زاوش را در اتاق خواب خودش، روی تخت خودش خواباند. خود سودایه در کاناپه بی که در اتاق نشیمن است خواهد. زاوش که نتوانست بخواند. نمی‌داند سودایه توانست یا نه. هیچ وقت هم از هم نپرسیدند. اما حالا که سر صبح است هر دو ظاهراً خواهند. زاوش در تخت سودایه و سودایه در کاناپه در آن یکی اتاق. زاوش چشم باز می‌کند. صبح خیلی زود است. سودایه را صدا می‌زنند. شاید سودایه را صدا نمی‌زنند. اسم سودایه را با خودش می‌گوید. اما یکمبو می‌بیند که سودایه با لباس خواب در آستانه در است. زاوش گوشۀ پتو را مانند یک بال بزرگ باز می‌کند. سودایه چابک به بستر می‌خورد. تن سودایه در زیر لباس خواب بر هنره است و سرد. زاوش سودایه را تنگ به خود می‌فشارد و گرمش می‌کند. همین. دیگر نمی‌داند چه بکند. با سودایه نمی‌داند چه بکند. دردمند و افروخته و سرگردان از سودایه می‌پرسد:

— ماچی کار می‌تونیم بکنیم؟  
و بعد، آنها، کاری نمی‌کنند.

( — آره، همون صبح زود باید افسارمو می‌دادم دست تو و با هم زندگی می‌کردیم. اما عیب نداره. تومرد خوبی گیرت

او مد. دوستش داشته بیاش. همیشه باهاش خوب باش. به  
قصد تلافی باهاش بد و خوب نباش. اصلا هیچ وقت به  
فکر تلافی نباش. تلافی مسخره‌ترین اختراع بشره. آره،  
پیش از این‌که تو بیایی داشتم این جماعت‌تو برای خودم  
دوره می‌کردم. تو حتماً خیلی از اینارو نمی‌شناسی.  
هیچ بدم نمی‌آد که حالا با صدای بلند این حشرات رو  
برای خودم و تو دوره کنم. دوس داری؟ می‌خوای طرف  
مربوطه خودتم صدا کنی اینجا؟

سودابه که حالا نگاهش پر از سرزندگی و شیطنت‌های  
شیرین شده است، می‌گوید:

— نه، او نو اینجا صدایش نمی‌کنم. ولی اجازه بده یه  
سری برش بزنم و بی‌گردم.

در حالی که دارد بلند می‌شود، زاوش به او می‌گوید:  
— خوب شد اون روز صبح تو گلاسکو تورو برای خودم  
عقد نکردم. تو هم بالاخره هرچی باشی، زنی.

و سودابه، با جرئتی که خیلی برای زاوش تازگی دارد  
می‌گوید:

— تو خیال می‌کنی خیلی سرت می‌شه. ولی،  
و می‌رود. نگاه زاوش به دنبال سودابه روی خانم نیاکیان  
می‌ماند. درست چهارسالی هست که این بانوی بزرگوار  
را زیارت نکرده است. صورت شیرینی دارد و گوشت و  
قالب سنتی. لب‌ش تقریباً به طور دائم حرکتی دارد که  
جنده‌گی اش را بیشتر علتنی می‌کند. اگر دهان باز کند،  
که دیگر به هیچ قیمتی نمی‌شود جنده بودنش را حاشا  
کرد. ولی الحق والانصاف جنده‌خوش اطوار بانمکی است.

دوره کم و بیش درازی هم این خاتم روی زاوشن کار کردند. خیلی پیگیر ولی بازیگر و خوددار. زاوشن نمی‌داند که چرا طرف داداش صداش می‌کرد. بله، دفعه دوم که توی پردهیس آمد، و دیگر خودش را خودمانی و جزء خانواده می‌دانست، زاوشن را داداش صدا کرد. راستش زاوشن هم بدش نیامد عقده خود دادش کم بینی اش رضا داد که این لقب تازه را از این جنده نمکی بپذیرد. بارها و بارها ناگهان توی پردهیس پیدایش می‌شد و بی‌خود و بی‌جهت یک خورجین صفحه‌های گنده‌تر از کله‌اش می‌خرید. حتماً آن وقت‌ها در ترقی و آسیای جوان و اطلاعات هفتگی هم راجع به کارایان چیزهایی می‌نوشته‌اند. خاتم نیاکیان همیشه اسم کارایان را می‌برد. و طوری می‌برد که انگار همسایه دیوار به دیوارشان. یا این‌که همخایه پدرخوانده‌اش. خلاصه‌اش هیچ وقت زاوشن درست سر در نیاورد این عفیفه چه روابطی می‌خواست با او داشته باشد. شاید هم زاوشن پخمه بود، و این آکله عفیفه روابطی را که دلش می‌خواست با زاوشن داشته باشد، در واقع داشت. البته یک چیز همیشه مسلم بود. عفیفه دلش می‌خواست حرف و خبر انبار کند و توی خبر باشد.

— واخواهر، آره دیگه، آهان، همین دیشب بود، رفته بودم پردهیس پیش زاوشنی.

— ای به‌گور بابای دروغگو!

— خیلی نازه این پسر، ذاتاً آرتیسته. چه تکبری خواهر. اما همیشه جلو پای من پامیشه. تا نشینم نمی‌شینه. اصرار کرد بیشتر پشینم. واخواهر یه و خ دیدم دو ساعته

همین طور نشستم. کاروزندگی شو ول می کنه بر ام حرف می زنه. چه صدایی. با این که نویسنده س، امادریای موزیکه. ولی مگه بروز میده. یه جوری راجع به صفحه ها حرف می زنه که انگار اصلاً موزیک سرش نمی شه. قربون صدقه ش میرم تا همیشه بهترین اجراهارو بم بده. اما کارایان رو از من داره خواهر خب کارایان خیلی ژوسته! زاوشن نمی دونم چرا با کارایان میونه نداره.

یاری، زاوشن، در رابطه یا بی رابطگی خودش با این جنده نمکی نمی داند بی لطفی کرد یا خنگی؟ ولی چیزی که واقعاً از آن سر در نمی آورد این است که یارو، امشب، اینجا، در خانه بی بی. چطور سبز شده است. سودابه بمن می گردد. جعفر آملی هم همراه اوست.

— دو باره سلام، استاد!

— استاد جدو آبادته. بتمنگ!

سودابه و آملی می نشینند.

— خب، من حاضرم.

— برای چه کاری؟

سودابه قیقاجی به ابرو می اندازد و به زاوشن می گوید:

— برای، به قول خودت، دوره کردن این جماعت.

زاوش می خنده و می گوید:

— کاش برای دوره کردن گلاسکو حاضر بودی.

صورت سودابه گل می اندازد.

— چطوره اول از همین جعفر جون آملی شروع کنیم؟

هان؟ بعد از زدن پنجه ایشون، و مرخص فرمودنشون از

حضور خودمون، او توخ می پردازیم به بقیه، بله؟

جعفر آملی که مورمورش شده ولی نمی‌خواهد خودش را  
از تنگ و تا بیندازد، می‌گوید:  
— باز انگار تولبی استاد؟  
— این از فیض حضور دوستانه.  
— بنده از حضورتون مرخص می‌شم.  
جعفر دست به شانه سودابه می‌زند، بلند می‌شود و می‌رود.  
— زت زیاد!

سودابه، ملايم ولی سرزنش کننده، می‌گويد:  
— اوون خیلی دلش می‌خواست پیش تو باشه.  
— اما زبونش نمی‌خواست. استاد استاد. به قبر پدره  
چی استاده. ولش کن. خوشحالم که برگشتی. تو اوون  
زنیکه رو می‌شناسی؟  
— نه، کیه؟  
— تخم حرومہ.  
— من پرسیدم کیه؟  
— جون تو تخم حرومہ.  
— افاده‌تن که انگار خیلی بالاس.  
— گه می‌خوره. باباهه زن باغبونه رو ۵۰۰۰ و این تخم  
حروم پس افتاده.  
— تو چقدر بد راجع به مردم حرف می‌زنی.  
— آسون‌تر از این بلد نیستم حرف یز نم. بعد که خانوم  
استخون می‌ترکونه، چون بپروری داشته، چون لکاته  
از آب درمی‌آد، با زرنگی و مادر ۵۰ بگی باباهه رو مجبور  
می‌کنه براش سجل بگیره. باور می‌کنی نوزده سالش بوده  
که براش سجل گرفته‌ن؟

— مگه ممکنه؟ تو از کجا می‌دونی؟

— خب دیگه. آخه من چندسال از عمر خودمو با بقالی موسیقی گذروندم. القصه، مختصر و مفید، خانوم ناگهان از رقی تبدیل میشن به خانم پری نیاکیان. به طور خودمونی یم چون پی‌پی به فرنگی یعنی شاش، اینه که خانومو نیکی صدایش می‌کنن. ژیرار به سودابه و زاوشن تزدیک می‌شود. در دو قدمی آنها می‌ایستد. دستهایش را توجیب شلوارش کرده است و آن‌تو، معلوم نیست با چه چیزی دارد ورمی‌رود. خندهٔ نچسب همیشگی به صورتش است. صورت این هیکل دراز را از این پایین تماشاکردن کار سختی است. گردن آدم درد می‌گیرد. چون او حرفی نمی‌زند، زاوشن می‌گوید:

— زوریخ هم همینقدر گشاده؟

ژیرار قاه قاه می‌خنده و می‌گوید:

— صدای موژیک به اینجا می‌رسه؟

بله. این تنها کاریست که ژیرار امشب برای این میهمانی کرده است. زاوشن می‌پرسد:

— تو اون خانومو می‌شناسی ژیرار؟

— کدوم خانوم؟

— اون!

— آا، نیکی! اون با بهادرخان آمده، کلهش پوکه. ولی زن خوبی‌یه. خیلی زنه.

قاہ قاه می‌خنده و با دستهایش ابعاد مطلب را در هوا ترسیم می‌کند.

— زن! پر! تو نیکی رو نمی‌شناسی؟

— نه. من نمی‌شناشم. اما از همین دور دلم براش به  
اهتزاز دراومده!

— به چی؟

— به اهتزاز.

— فردا معنی اهتزاز را یاد می‌گیرم.  
باز قاهقه می‌خندد و همین طور که دارد می‌رود، می‌گوید:  
— چرا نمی‌آیی نزدیک؟ امشب که میان سلیته‌ها به  
خیمه‌شب بازی بدی مبتلا نیستی؟!

و زاوش متوجه می‌شود که برخلاف تصورش، ژیرار، آن  
شب در جوجه‌کبابی چهارفصل، تمام آن فرمایش مثلاً  
سخت را فهمیده است و بی اختیار از دهانش می‌پرد که:  
— ای مادره! فارسی به این خوبی رو از کی یادگرفته؟  
سودابه در تاریکی دستش را می‌گذارد روی دست زاوش.  
بند یند استخوانهای ظریف دست کوچک سودابه را زاوش  
با پشت دستش احساس می‌کند. دست سودابه سرمای  
خواهشگر زنانه‌یی دارد که زاوش آنرا خوب می‌شناسد.  
ولی دیگر نه.

— نه سودابه. دیگه بازی دوره کردن تعطیل. بلندشو.

پاشو بریم قاتی شیم.

زاوش برپا می‌چهد.

— تو برو پیش شوهرت. اصلاً اگه از من می‌شنوی  
برشدار از اینجا برو. من ممنونم. از تو خیلی ممنونم  
که چند لحظه پیش من موondی. من دیگه باید امشب  
حسابی مست کنم. بعدشم مثل همه بشم. حتی بدتر از  
همه.

سودا به حیران و وحشت زده می گوید:  
— چت شد زاوش؟

— هیچچی. دارم منفجر می شم. برو. خواهش می کنم.  
سودا به هنوز نرفته، زاوش هنوز نمی داند چه می خواهد  
بکند که بی بی از پشت درختها پیدا می شود و به سمت  
زاوش می رود. هدیه آستان و جهان مردخای هم از سوی  
دیگر. رفتار بی بی شتاب زده است.

با دستپاچگی از زاوش می پرسد:  
— می خواهی برمی؟  
— خیال می کنم.

دهان بی بی مثل فرفره کلماتی برای زاوش ردیف می کند:  
— گرفتارم، ژیرار اینجا بود؟ سودا به یه چوری داشت از  
توجودا می شد. خواهش می کنم آروم باشی، بی خود خود تو  
نخور. آخه.

زاوش بی بی را پس می زند:  
— برو پی کارت. هیچ خیال ندارم خودمو بخورم. تو منو  
بخور!

بعد بازوی بی بی را می گیرد، دهانش را بین گوش او  
می گذارد و می گوید:

— دلم می خواست الان لخت لخت تو بقلم بودی، دو رکعت  
تمیز باهم عشق بازی می کردیم. بعد بازوی جهان را که  
می خواهد بگذرد می گیرد و با خشونت به طرف خودش  
می کشاند.

— بیا اینجا! چی چی شما دوتا دارین تو این تاریکی و اسه  
هم رنده می کنین؟

جهان با صدای یخ دخترانه اش می گوید:

— بازوی من یه کمی درد او مرد آقای ایزدان.

— او خی، من را بی—بغشید موسيو! حتماً تقصیو جدته  
که اسم به این سفتی رو با خودت می کشی. هاه هاه! مرد  
خای، چه صداهای زیرترشی؟! بله؟ هان؟ بیا یه کمی  
جلو تر ایماژیناسیون!

زاوش، جهان را کیپ به خودش می چسباند و بی آن که  
بی بی و هدیه متوجه بشوند، از روی شلوار چنگ  
می اندازد و تمامی آل اوضاع نسیه و ناچیز جهان را در  
مشت می گیرد و می چلاند. صورت جهان حالا واقعاً  
دیدنی است.

— اینو می خوای چی کار؟

بی بی از پشت بازوی زاوش را می کشد. زاوش، جهان  
را رها می کند و هدیه را می چسبد. زاوش از لحظه بی  
که با خودش قرار گذاشت مست کند مشروبه نخوردده  
است. اما انگار حسابی مست است. مست و باز، مست  
ورها، مست و گستاخ.

— ئوهدى جون! سلام هدى جون!

این هدیه آستان پتیاره آپارتی دریده بیست که باید امانش  
نداد. زاوش اور اازدفتر مجله آآکه سرکوچه ظهیرالاسلام  
بود می شناسد، آن وقتها می آمد آنجا که جلایر آملو تو  
دفتر چه اش برايشه شعر بنويسد. حتی از آن پيشتر  
می شناسدش. از دفتر روزنامه به سوی فردا. از آن تاریخ  
به اين طرف تمام شاعران و كثیری از دست به قلسان  
بورس ادبیات در دفتر چه اين زندختر خطی به يادگار

نوشته‌اند. اما چند سالی است که از دفترچه خبری نیست.  
خودش یک پا هنرمند است و به عالم و آدم فحش خواهر  
و مادر تشار می‌کند. چند تا فیلم خیلی هنری هم مهندس  
جمشید مینو در تعبیر گرد و قلمبگی‌های تن و بدن هدیه  
با بامهای یزد ساخته، که چون ملت هنوز رشدکافی ندارد،  
فقط در معافل خیلی خصوصی به نمایش در می‌آیند. اما  
به هر حال زنهای لات بد دهن مثل هدیه به خیلی از این  
خوشدهن‌های مثل عباسه ترجیح دارند. تکلیف‌آدم با اینها  
روشن است. ولی هدیه، الان خیلی جا خورده است.  
مانند مرغ پر ادا و مغوری که ناگهان دستی روی سرش  
سبز پشود و پنچ‌اش کند، بادش خوابیده و تقریباً لم داده  
است به یغل زاوش. حالا زاوش بازوی دیگرش را نیز  
می‌گیرد و او را سینه به سینه خودش نگه می‌دارد.

— هدی؟

— چیه؟

— شاید الان دیگه خیلی دیگر باشه، ولی دلم می‌خواهد همین  
الان ماجت کنم.  
— ئهوا زاوش!

— هیچم ئهوا نداره، ئهوا بی ئهوا!

نگفتم بی‌سلاح شده است. هدی، حتی کمی رنگ می‌بازد.  
زاوش او را به خود می‌چسباند. و بعد، همان‌طور درجا،  
پشت و رویش می‌کند. وقتی پشت هدیه کاملاً به پیش  
زاوش تکیه می‌کند، او را از خودش جدا می‌کند، بادست  
آرام به کپل چاقالوش می‌زند و روانه‌اش می‌کند که  
برود. جهان با شتاب خودش را به هدیه آستان می‌رساند.

ولی هدی که علی الانتظار باید برگرد و هوچی بازی راه بیندازد، بی آن که حتی سر برگرداند، می لغزد و دور می شود.

— تو چته زاوش؟ خواهش می کنم دیوونگی نکن.

— آا، تو هنوز اینجا یی؟ برو به گرفتاریت پرس!  
باز سرو کله شوشو در کنار بی بی و زاوش پیدا می شود.  
زاوش در هوا لیوان ویسکی را ازدست شوشو می قاپد.  
شوشو، می ایستد رو در روی زاوش و نگاه نگاهش می کند.  
زاوش می گوید:

— همه شو می خورم به سلامتی خودت!

جرعه کوچکی می نوشد و بعد باز به شوشو می گوید:

— تو چرا انقدر تو کانال منو اذیت می کنی؟

شوشو، هاج و واج، بی بی و زاوش را ورانداز می کند.  
زاوش ویسکی را تا ته سر می کشد و لیوانش را به گوشه بی پرت می کند.

— شرط می بندم که امشب بالاخره تو بامن میای تو اون استخر.

شوشو می گوید:

— خیال می کنی!

— چون مامانت تو بیا یه چیز دیگه بکن!  
شوشو می رود. زاوش بانگاههای گریموری که دارد صورتی را برای آرایش مطالعه می کند، صورت بی بی را از زوایای مختلف نگاه می کند. بی بی گیج و غرق دلهره است. هیچ نمی داند چه پیش خواهد آمد. چشمها یش مانند همیشه درخشان ولغزنده است، و لبها یش مانند

همیشه خواستار و دلش لهله زن.

- زاوشن، خواهش می‌کنم، بیا یه‌گوشه بشین.

- بی بی، خواهش می‌کنم، برو بذار آزاد باشم.

زاوش پوزخند می‌زند. بعد درحالی که با نگاهش رد گم می‌کند، دستش را از پشت، از روی لباس نازک حریر که چیزی را حاشا نمی‌کند، روی تن بی بی می‌لغزاند تا آن پایین پایین‌ها.

- اگه این لباس تن تنت نبود بهتر نبود؟

و بعد می‌گوید:

- فقط به یک شرط حاضرم ساکت باشم. لغت لخت! همه این حیوانات مرخص کنی بمن پی کارشون. حتی اون زرافه زوریخی خودتو.

میرزا بهادر، چوانترین برادر شبدیوانی‌ها به بی بی نزدیک می‌شود. بی بی خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:

- باهم آشنا نیستین؟

ولی زاوشن به بی بی امان نمی‌دهد بازیگری کند.

- چرا، ایشون قمارباز هنرمندی هستن!

و همین طور که از لای بی بی و بهادر می‌گذرد، می‌گوید:

- شب به خیر قمارباز!

و یک قدم بعد، از پشت سرش، با صدای بهادر، می‌شنود که:

- مست کرد؟

- نه. اون همیشه این‌جوری‌یه.

- بالاخره نفهمیدم شما با ما می‌آیید گرگان یا نه؟

— من که خیلی موافقم، ولی ژیار نه با اسب میونه داره  
نه با شکار.

و بپادر همراه با خنده می گوید:

— خب بیاد بوره ریش تو کمنارو بیافه!

و خنده بی بی با خنده بپادر می آمیزد. اما زاوش دیگر  
چیزی نمی شنود. انگار چشمش سیاهی می رود. تصویر  
باغ با تمام وحش روشنفکری که در آن به دریدن هم  
مشغول هستند با پرشی ناگهانی از پیش چشم زاوش  
دور و سایه می شود و در افقی دور دست قرار می گیرد.  
در این افق همه این اعاظم با هیکلهایی به اندازه سویل  
دیده می شوند که سایه وار به جان هم افتاده اند و،

( در کافه نادری شب شده است. من و تو و آنیتا داریم  
می رویم بیرون. نمی دانم چرا این آنیتا را هرگز نمی  
توانم خوب هضم کنم. تا به حال، بارها و بارها، از عقب  
و جلو و راندازش کرده ام. از آن دخترهای اروپایی است  
که توی رختخواب گوسفند تمام عیار هستند. ولی آخر  
این آن چیزی نیست که من می خواهم از هستی این دختر  
بفهمم. شاید نسبتش را با تونمی توانم بفهمم؟ دوستی؟  
 فقط؟ یعنی من انقدر دهاتی ام؟

بیرون کافه، آن دست خیابان نادری، تو و آنیتا سوار  
تاكسی می شوید. من به تاكسی دیگری که جلو پایم ترمز  
می کند می فهمانم که مسافر نیستم. بر می گردم به  
پیاده رو. و نمی دانم به کجا سفرم را آغاز می کنم. چرا

این پروفسور سیگال در این سفر برای من حرف نمی  
زند؟ و... و... و...،

« ولی با این همه، در همه راه، دقیقه‌ها را خواهی شمرد  
تا به تهران برسید. تا خودت را به من برسانی. و...  
قربانت، باز هم، بی بی.»

# ۲۳

» بیست و هشت / چهار / شصت و پنج، باز هم زاوش عزیز تو، امیدواری که حالم خوب است و دیگر همین روزها بازی‌ام روی صحنه خواهد بود. دیشب خوابیم را می‌دیدی. در یک تاتر خیلی بزرگ بودیم. و بازی عجیبی که درست یادت نیست تماشامی کردیم، تماشاچی‌ها انگار همه آشنا بودند. ولی نگاهمان که بهم می‌افتد نمی‌توانستیم برای هم سری تکان یدهیم یا لبخندی بزنیم. اول من متوجه این وضع شدم. گفتم همه این مردم را می‌شناسم، ولی آنها انقدر عوض شده‌اند، که من در شناختن آنها دل بهشک شده‌ام. بعد از مدتی تو هم دیدی که همین احساس را داری. با چند تازن آمدی سلام و علیک پکنی ولی نتوانستی. عجیب است که هیچچی از بازی‌یی که روی صحنه بود یادت نیست،

( - ولی عجیب که من همه‌چی یادم‌ه!  
زاوش رو به شوشو می‌کند.  
- تو هم باید یادت پاشه جونی!

شوشو حالا کنار پای زاوش نشسته است. زاوش یک لحظه دست بی بی را اول می کند، خم می شود، دهانش را می برد نزدیک گوش شوشو و می گوید:  
— تو هیچ پد نیستی، بادا باد، یه دفه دیگه م حاضرم  
ست و سین پنمت!

شوشو که حسابی مست است، موج بزاغی را که بی اختیار در دهانش پرخاسته، یکباره می فرستد ته گلو و با تقلال فرو می دهد و بعد مستانه به زاوش می گوید:  
— خاک پرسر بی تربیت! داشتم خفه می شدم.

و بعد غشن غش می خنده. زاوش پرپا می ایستد و باز دست بی بی را محکم می گیرد. اینجا مسلماً با غز عفرانیه است. مسلماً دنباله همان مهمانی است. زاوش نمی داند چرا خیال می کند که این یک بازی است. واينجا واقعاً صحنه است تعداد زیادی از بالش های رنگی را زاوش پرده ریخته روی ایوانی که به باع مشرف است. تلی از بالش درست شده است که اگر کسی پشت آن بایستد دیده نخواهد شد. جماعت دور هماند. زاوش حسابی کله اش گرم است. میان جمع ایستاده و دست بی بی را محکم گرفته است. بقیه روی زمین و لو هستند. زاوش نیم ساعت حسابی روی همه کار کرده. به اصرار مشروب پشت مشروب به معده هاشان سرازیر کرده. حالا باید همه اینها هم کله هاشان مثل زاوش در سوت و جوش باشد. مگر این که معده چرمی داشته باشند. آشنا و غریبیه، خوانده و ناخوانده سی چهل نفری می شوند. زاوش در میان جمع سر می گرداند و فریاد می

زند:

— آذین! آذین! کجا بی؟

آذین از گوشه‌یی، شاد و شنگول، برای زاوش دست تکان  
می‌دهد.

— من اینجام!

— تو همین جوری می‌خواستی؟

آذین سر تکان می‌دهد و زاوش می‌گوید:

— حالا صبور کن، تازه اولشه، انقدر به هم نزدیک  
بشیم،

نگاه زاوش به پروفسور سیگال و ژیرار می‌افتد که  
تقریباً از جمع دورمانده‌اند.

— آهای پروفسورا بفرمایین تو!

جابر آوندی که دیگر به زور پلکش را اداره می‌کند،  
چشم بسته و لمیده و خرناس‌کشان می‌گوید:

— بگیر بشین زاوش، دیگه داری شورشو درمی‌آری.

— چون جابر نمیشه. می‌خوایم یه بازی دست‌جمعی یکنیم.  
آهای سیگال، من غیر از همین زبونی که می‌شنوی هیچ  
زبون دیگه‌یی سرم نمیشه. پاشو بیا جلو! ژیرار تو  
بلندش کن بیار!

گربه بی‌بی دارد سرانگشت شست جهان مردخای را  
می‌لیسد.

— پروفسور تو بشین پیش جهان! تو بیشتر از مها  
اونو درک!! می‌کنی. پیشته!  
گربه فرار می‌کند. سیگال به جهان می‌رسد و کنار او  
او می‌نشینند.

— خیله خب، حالا همه‌تون، هرچقدر، و هرجوری که ازتون برمی‌آد گوش کنین. هرکسی هم نمی‌خواهد گوش کنه، گوش نکنه. ولی حق ندارین از جاتون تکون بخورین!

الف جاهد، با لب‌هایی که به علت مستی، چندان هم از او فرمان نمی‌برند، از توی دامن دبیر افخم سر بلند می‌کند و می‌گوید:

— کی گفته ما حق نداریم تکون بخوریم؟  
زاوش با خشم فریاد می‌زند:

— مشت! اگه تکون بخوری بامشت چونه تو خرد می‌کنم.  
جاهد می‌گوید:

— زکی!

و می‌خواهد به زحمت سرپا به‌ایستد که زاوش یک لگد حواله که نش می‌کند و جاهد شیرجه می‌رود توی بغل خانم نیاکیان. چند نفری به اعتراض حرف‌هایی می‌پرانند

— د!

— ئه!

— نه!

— شوخی بدی بود!

و زاوش با صورتی گداخته و وحشی فریاد می‌زند:

— شوخی بی شوخی! از این لحظه به بعد هرچی می‌بینید و می‌شنوید یا هراتفاقی بیفته همه‌ش جدی‌یه!

گرته‌یی از وحشتی غیر قطعی دلها را به هیجان می‌آورد و لب‌ها را می‌بندد. زاوش لحظه درازی پرقصد ساکت می‌شود و جمع را تک تک از نظر می‌گذراند.

صدای نفس‌های قوی زاوش موسیقی تلخی برای این سکوت  
است. شوهر سودا به سکوت را می‌شکند:  
— آقای ایزدان شما بهتره کمی استراحت..  
— ساکت!

و بعد، زاوش، یا خشمی مهار شده، زیر لب می‌گوید:  
— خواهش می‌کنم.

و باز سکوت سنگینی می‌کند. صدای باز شدن یک پنجره  
می‌آید. پدر بی‌بی، آقای کاکاییست که پنجره اتاق  
طبقه دوم مشرف به ایوان را باز کرده است تا احوالی  
از باغ بپرسد. به صدای باز شدن پنجره جمع بی‌اختیار  
جنبی می‌کند و زاوش قهقهه دیوانه‌واری سر می‌دهد  
که ظاهراً پایانی ندارد. جماعت تک تک و یا احتیاط با  
قهقهه زاوش همراه می‌شوند. پس از لحظه‌یی همه  
باغ، حتی پدر بی‌بی در چارچوب آن پنجره، دارد  
قهقهه می‌زنند و از بسیاری چشمها اشک بی‌اختیار  
روی صورتها روان شده است. بعد، زاوش ناگهان  
قهقهه‌اش را می‌برد و به جماعت زل می‌زند. دیگران  
لحظه‌یی بی‌اختیار به قهقهه ادامه می‌دهند ولی  
یکی پس از دیگری، یا توجه به زاوش، لب می‌بنندند و  
بس می‌کنند. و باز سکوت. زاوش یا صدای گرفته و  
خسته به حرف می‌آید:

— من اول می‌خواستم یه بازی دست‌جمعی با هم بکنیم.  
یه بازی جغرافی. این بازی اختراع خود بنده‌س. مثلاً  
می‌خواستم از جابر بپرسم این زمین‌کثافت چندتا مملکت  
شمالی و جنویی داره و چرا؟

جابر بی این که چشمهاش را باز کند یا از جایش به  
جنبد می گوید:

— فقط دوتا، مملکت منجمد شمالی و مملکت منجمد  
جنوبی. و اسه همینم هس که تو انقدر منجمدی چوون!  
ولی کسی نمی خنده. زاوش با همان صورت جدی و  
افروخته، و همان صدای گرفته و خسته ادامه می دهد:  
— بله، همینه، جوابای خوشگل تو آستینامونه که در  
واقع جواب نیستن. تازه، لابد، حالا که آمریکا شمالی و  
جنوبی دارد، لابد، پس، چرا کره و ویتنام و یمن و  
ایراند و و شمالی و جنوبی نداشته باشن؟ بله؟ یا این که  
چرا آفریقا چهل و سه، یا پس فردا، هزارتا کشور نباشه؟  
بالاخره نون را باید لقمه کرد و خورد، بله؟ آره، از این  
حرفا بوگند سیاست می آد. عق!

زاوش صدایش را تغییر می دهد، و شاد و زنده، فریاد  
می زند:

— بنابراین، خانمها! آقایان! من امشب یک بازی جالبی  
پیشنهاد می کنم که واقعاً می تونه دلهای سست مارو به  
هیجان بیاره. امروز فقط این مرمم. هیجان! موافقید؟  
جمع فریاد می زند:  
— موافقیم!

و زاوش فریاد می زند:

— بسیار خب. این بازی، اسمش بازی اعدامه. امشب  
باید یه نفر از میون ما اعدام بشه. حکم اعدام رو من  
اجرا می کنم. ولی هر کسی را که کاندید بکنید، باید  
اول محکمه بشه. حاضرید؟

جمع فریاد می‌زند:  
— حاضریم.

زاوش دست بی‌بی را رها می‌کند. شلتاق زنان خودش را به‌ایوان می‌رساند. از پشت تل بالشها تفنگ را دولول شکاری آقای کاکائی را بیرون می‌کشد، روی تل بالشها به‌سینه می‌خوابد، لوله تفنگ را به‌طرف جمع نشانه می‌رود و فریاد می‌زند:

— خیله خب، من حاضرم، کی اعدام بشه؟  
جماعت، به‌هیجان‌آمده، همه به‌هم‌نگاه می‌کنند. درخشش پولادی لوله تفنگ در تاریک روشن ایوان دلمه‌گرمی به‌چشمها تابانده و رخوت را از دلها رانده است. در آن میان فقط چاپر آوندی همچنان لمیده و چشم بسته است. ناگهان شوشو فریاد می‌زند:

— بی‌بی!  
چند نفر از اینجا و آنجا می‌گویند:  
— نه!  
— نه نه!

— بی‌بی چرا؟  
زاوش از روی تل بالش، در حالی که لوله تفنگ را به قلب بی‌بی تسانه رفته، و یک چشم را به‌نشان دقت در نشانه‌گیری بسته است فریاد می‌زند:

— من آماده‌م. اما چرا باید بی‌بی اعدام بشه؟  
شوشو جواب می‌دهد:  
— چون باعث شده که تو امشب جlad بشی.  
زاوش فریاد می‌زند:

— قبول نیست. شما همه‌تون باعث شده‌اید که من جlad  
پشم.

شیوا فریاد می‌زند:  
— چون خیانت کرده!  
— به‌کی؟  
— به‌ژیرار!

— ژیرار تو حرف شیوار و قبول داری؟ باور می‌کنی؟  
ژیرار جواب می‌دهد:  
— باور نمی‌کنم.

شیوا رو به‌زاوش فریاد می‌زند:  
— تو خودت چی؟ تو هم باور نمی‌کنی؟  
زاوش جواب می‌دهد:

— جlad حق رأی نداره. کاندید بعدی؟ این کاندید رد  
شد.

باز جماعت په‌هم نگاه می‌کنند. یخ بازی گرفته است.  
ناگهان فاطی زن جواد نیامی، که معلوم نیست چرا  
هنوز دهان باز نکرده تا بناگوش سرخ شده است، می‌  
گوید:

— آقای آوندی، بچه‌ها، آقای آوندی!  
جمال بابک زیرلوب می‌گوید:  
— موافقم، این جابر دیگه زیادی آرتولوگ شده.  
زاوش که دارد لوله تفنگ را رو به‌جا بر می‌چرخاند،  
فریاد می‌زند:

— کسی سر راه نباشه!  
جماعت روی هم می‌غلتنند تا مسیر لوله تفنگ تا مفرز

جابر آوندی کاملاً پاک و آزاد باشد. زاوش بعد از  
نشانه‌گیری دقیق فریاد می‌زند:  
— حاضرم، اما دلایل کافی نیست!  
جابر آوندی، بی‌آن که زحمت تغییر وضع به‌خود بدهد،  
می‌گوید:

— این خانم فاطی ملاعلی چی فرمودن؟  
تمام جماعت هم‌صدا میزند زیو خنده. زاوش فریاد  
می‌زند:

— موافقم، چون این خانم فاطی ملاعلی رو من و جابر حاضر  
نیستیم فاطی نیامی صدا کنیم اینه که با ما غرض  
شخصی داره. کاندید رد شد!

جماعت باز می‌زنند به‌خنده. شیوا فریاد می‌زند:  
— جlad حق رأی نداره!  
زاوش فریاد می‌زند:

— پس می‌گیرم! خب، کی دلیل محکم‌تری داره؟  
عباسه ملوکی از میان جمع می‌گوید:  
— چون از اول مهمنوی همه‌ش گرفته خوابیده.  
آقای کاکایی، پدر بی‌بی، از توی پنجره داد می‌زند:  
— پس حالا که ایشون خوابیده برید سراغ یکی که  
بیداره.

زاوش فریاد می‌زند:  
— زنده‌باد آقای کاکایی! موافقم، ما مرده‌ها رو اعدام  
نمی‌کنیم. کاندید بعدی؟  
شیوا فریاد می‌زند:  
— پاپک! بابک!

میمی زن دکتر سلیمان که همیشه بی دکتر در این جور  
پارتی ها ظاهر می شود، با غمزه می گوید:  
— ئه وانه، بایی طفلك!  
— موافقم، بایک جز در عالم خیال به کسی تجاوز نکرده...  
— هار هار هار!  
— آقای امداد! آقای امداد!  
— چرا؟ چرا؟  
— چون زیادی یه!  
— چرا زیادی یه طفلک! اون که کاری به کار عباسه  
نداره!  
— هار هار هار!  
— آذین! آذین!  
— نه، شوشو! شوشو!  
— نه، اصلاً شیوا، شیوا! شیوا!

پیک لحظه مجلس خرتو خر می شود. هر کسی دیگری را  
کاندید می کند که اعدام بشود. جماعت آشکار و در  
پرده پته همدیگر را می رینزند روی آب. با هر نامی که از  
دهانی بیرون می آید زاوش لوله تفنگ را به قلب صاحب  
نام نشانه می رود. آخر سر جهان مردخای با حرکاتی  
پر عشوه و مواج سر پا می ایستد. جمع ناگهان سکوت  
می کند. جهان بعد از این که مبالغی عور و غمزه به  
اطراف منتشر می کند، می گوید:

— چرا هیچکس خودش داوطلب نمیشه?  
زاوش از روی تل بالشها تفنگ را به قلب جهان نشانه  
می رود و فریاد می زند:

— منجا! بالاخره یه مرد پیدا شد: جهان تو خودت  
داوطلبی اعدام بشی؟  
جهان با عصمتی عفتانه جواب می‌دهد:  
— خب بعله آقای ایزدان، کسی که متوا کاندید نکرد.  
زاوش فریاد می‌زند:  
— شوخی نیست‌ها! خانوما و آقایون همه شاهد باشن!  
جهان می‌گوید:  
— ئهوا اگه شوخی بود که این بازی انقدر عالی نبود.  
من واقعاً اکسیتهم!  
زاوش می‌گوید:  
— خیله خب، تو واقعاً تنها مرد این جمعی، حاضر باش،  
حرفی نداری؟  
جهان با غمze جواب می‌دهد:  
— همه‌تونو دوس دارم، مخصوصاً شما رو آقای ایزدان،  
شما خیلی انترهسان هستین.  
زاوش فریاد می‌زند:  
— ممنونم! خیله خب، این دیگه لحظه آخره، یک، دو،  
تفنگ را بهشانه فشار می‌دهد، یک چشمش را می‌بندد،  
دقیقاً قلب جهان را نشانه رفته است. زاوشن فریاد  
می‌زند:

— دو! کسی اعتراض نداره؟

سکوت مانند سرب به همه قلب‌ها و لبها نشسته است. در  
ثانیه‌یی که ظرفیت آن به طور غیرمنتظر توسعه یافته  
است، همزمان با هم، زاوشن فریاد می‌زند «سه» و  
بی‌درنگ ماشه تفنگ را می‌چکاند، آقای‌کاکایی از توی

پنجه فریاد می‌زند «تفنگ! پره زاوش!»، و صدای شلیک، فرمانروا و بی‌پرگشت، سکوت را می‌شکافد. جهان غرقه در خون به زمین می‌غلتد. لحظه‌یی هیچ صدا و حرکتی نیست. دست‌ها مانده، پاها از یاد رفته و نگاه‌ها خود گریخته‌اند. بعد ژیرار که دستکش سیاه چرمی به دست دارد به سوی زاوش می‌رود. تفنگ را از زاوش می‌گیرد، دستمالی از جیبش در می‌آورد، و در حالی که دارد آثار انگشت زاوش را از پدنه تفنگ پاک می‌کند به سوی جسد جهان می‌رود. جماعت برایش راه باز می‌کنند. ژیرار خم می‌شود، دست جهان را می‌گیرد و تفنگ را به دستش می‌دهد، و بعد، دست و تفنگ را در هوا ول می‌کند، تا به طور طبیعی، در نقطه‌یی طبیعی بیفتند و بمانند. همه سر بالا کرده‌اند و به ژیرار نگاه می‌کنند. ژیرار در میان جمع چشم می‌گرداند و بعد با صدایی سرد می‌گوید:

— جدا خودشو کشت!

جماعت به هم نگاه می‌کنند. تکانی در سرها آشکار می‌شود. صدایی که گویند آن شناخته نمی‌شود می‌گوید:

— چرا خودشو کشت؟

زاوش از پشت تل بالشها بلند می‌شود. می‌آید از میان جمع می‌گذرد. می‌رسد کنار استخر. نفس عمیقی می‌کشد و با لباس شیشه می‌رود توی آب. تمام طول استخر را تا ته باع زیرآبی شنا می‌کند. بعد، آن ته، از

استخر می‌آید بیرون. یکراست می‌رود به سمت در باغ،  
در را پاز می‌کند و می‌رود به خیابان. و صدای زوزه  
طولانی تر من یک اتوموبیل در فضا تیر می‌کشد.

# ۲۴

» هشت/دوازده/شصت و چهار، خیلی وقت است نتوانستی  
برايم نامه بنويسی. يك نامه دراز نوشته و نفرستادی.  
نامه بى نقطه ام خوشحالت نکرد. دلت می خواهد آزاد  
شوي. گاهی فکر می کنم اين درست نبود. باید طور  
ديگري می شد. باید طور ديگري باهم بوديم. آنقدر همه  
چيز برایت نامعلوم است که هوس مردن می کنم. اين  
دردها را تو خودت درست کردي و می دانی که نمی توانی  
درمانشان کنم. دلت آنقدر گرفته که حتی دیدن من بازش  
خواهد کرد. دیدن من، از لحظه اول تا لحظه آخرش،  
همه اش با فکر کردن به جدایی، به رفتن، خواهد گذشت.  
ژيرار انقدر باز و خوب است که هنوز فکر می کند تو  
 فقط به من احترام می گذاري. دلت می خواهد آن طور  
که او تو را می بیند بودی. نمی داند که اگر پیش او  
ساکت و آرام هستی برای آن است که به من فکر می کنم.  
اين را هيچ کس ديگر هم نمی داند و نباید بداند. تو  
اين درد را در سايه و سکوت خواهی کشيد و نخواهی  
گذاشت کسی از آن برای خودش قصه بسازد. من هم

قول پدهم که نگذارم مردم خشن تهران توی خانه هاشان  
قصه من و تو را آن طور که خودشان دلشان می خواهد  
برای هم تعریف کنند.

« دوستان لندن برايم نوشته اند، که در لندن، همه از  
ماجرای تابستان گذشته من در تهران، صحبت می کنند.  
اصلا نمی دانم به آنها چه که زندگی مرا چارچشمی پیايند.  
نمی دانم این خبرها چه جوری پخش می شود. من که پخش  
نمی کنم. باورکن. اگر این حرفها برای تو بی تفاوت  
است پس بگذار هرچه می خواهند پگویند. من سعی  
می کنم گوشم را بیندم. سر راه صدایها و خبرها نباشم.  
اما باور کن که من هیچ وقت هوس سوزبان افتادن  
نداشته ام. دیگر از همه چیز بیزارم. از تاثر بیزارم.  
از نقاشی بیزارم. از طراحی بیزارم. از تماشا بیزارم.  
از تماشاجی بیزارم. و... و... و...

# ۲۵

» یازده/یازده/شصت و پنج اصلا حال خودم را نمی فرمم.  
نفس من کاپوس است. نفرت دارد خفه ام می کند. در  
این مدت فقط سودابه دو کلمه برایم نوشته است.  
مهما نی، تو، جهان، فقط می توانم کلمات را بی صدا در  
ذهنم پرواز بدهم. نامه سودابه فقط از استخوان حرف  
می زد. استخوانهای تو، و بیمارستان، و بی حواسی و....

# ۲۶

« یازده سپتامبر / ساحل مدیترانه. رسیدم. به بندری که همه چیز آن، در همه جا، و در هر لحظه، از من می خواهد که آرام نباشم. و تا جایی که می توانم خودم را احساساتی و توسی خورده حس کنم. ولی مثل همیشه از این حال لذت می برم. یک لذت کور. ژیرار رفت به تهران. نمی دانم چرا. اما من آدم اینجا. به تو دروغ گفته بودم. عمومی من در این بندر زندگی می کند. ولی من جدا زندگی خواهم کرد. جدا. و تنها.

# ۲۷

» دو / یازده / شصت و چهار. بد نیستم. سه روز پشت هم تعطیل بود. و همه جا بسته. یک تا تر دیدم. اپرای سه پولی، مال پرشت. آوازها راهم به زبان معلی برگردانده بودند. کارشان عالی بود. اینجا هنوز محیط سه پولی است. دلم می خواهد بدانم چیزی می نویسی یا نه. تابستان گذشته تمام وقت را من گرفته بودم.

# ۲۸

« شش / نه / شصت و سه، همه بچه‌ها می‌گویند که من عوض شده‌ام. بد شده‌ام، دیگر به درد هیچ‌کاری نمی‌خورم. آذین چند ماهی لندن بود. رفت و تنها توش شدم. جمال پاپک را در لندن دیدم. سعی کردم با چند تا نویسنده آشناپیش کنم. جمال پرت است. بعد رفت پاریس. سیما آمریکاست. مرتب برای من نامه می‌نویسد. نمی‌توانم از قول تو به سیما سلام برسانم. سیما چیزی از من و تو نمی‌داند. سیما یک رهگذر بود. یک تماشچی،

« هجده / چهار / شصت و چهار، ... این جهان مردخای هم برای من موضوعی شده. نمی‌دانم چرا خودش را انقدر به من می‌چسباند. نمی‌دانم چرا او را به من می‌چسبانند. دفعه اول من با شوهر خواهر پرتو در پاریس دیدمش. همین. اما بعدها جهان دایماً یک پایش پاریس بود یک پایش لندن. اینجا خیلی‌ها جهان را می‌شناسند. از شعرش و سوادش، و بعد، نرمی و ضعیفی و زنانگیش خیلی حرف سر زیانه است. اما به من چه. من هیچ بیشتر از بقیه نمی‌بینم. حالا هم دروغ است. مدتهاست من او را ندیده‌ام. حالا چطور می‌تواند خبر من در تهران به تو بدهد. جمال بابک هم همین‌طور. اگر حال من از تو پرسیده یا خبری از من به تو رسانده هیچ معنایی ندارد. من جداً معدرت می‌خواهم که اینها با رفتارشان تو را عذاب می‌دهند. اصلاً فکر می‌کنم منبع همه این اخبار خبرگزاری تهمینه باشد. خودت می‌دانی که اینها بیست و چهار ساعت توی تندیس ولو هستند. فکر می‌کنم این خبرها را تهمینه از آذین می‌گیرد، شایعات اختراعی

خودش را هم به آنها مخلوط می کند، و جارشان می زند.  
باور کن من هیچ اهل این بازی های کثافت نیستم،

« هفت/هفت/، زاوش خیلی خیلی عزیزم،.... دو تا طرح، از همان طرح‌های لباس برای زنهای بد، به بی‌ینال فرستادم. البته بی‌آن که هویت لباس‌هارا لو پدهم. من جرئت ندارم. حتی کلمه فاحشه یا روسپی هم برایشان نگذاشتم. اسم هردوشان را گذاشته‌ام شب. شب یک، شب دو. خواهش می‌کنم بیرون آنها را ببین. اصلاً نمی‌دانم چرا یکه‌هو هوس خودنمایی به کله‌ام زد. می‌ترسم از تو خواهش کنم نظرت را برایم بنویسی. می‌نویسی؟ حس می‌کنی که دستپاچه هستم؟ من همیشه وقتی می‌خواهم دو کلمه جدی با تو حرف بزنم، همین‌جور به تنگی نفس می‌افتم. من فقط قادرم نفس پریده به تو تکیه کنم. خب. نظرت را ننویس. اصلاً غلط کردم. فقط برایم حرف بزن. حرف می‌ذنی؟»

» بیست و پنج / شش / شصت و هفت، این چند کلمه را با مصطفی، که سر راه آمده اینجا، و راهی تهران است، برایت می فرستم. مصطفی کاملاً عوض شده است. اگر این مصطفی همان بود که روز اول شناختم، حتماً این نامه را با مصطفی نمی فرستادم. این سه روز مصطفی شاید سی کلمه حرف زده است. تصادفاً توی خیابان دیدمش. خواهش کردم مهمان من باشد. تمام خبرهای تهران را می دانم. ژیرار و آذین و بقیه خبرها. و خبر هدیه آستان که محض امتحان قرص خورد و مرد. تو هم لابد خبر هوم راشنیدی. شنیده ام خیلی بهتر شده ای،

) شب است. من با لباس خیس از در باغ زعفرانیه آقای کاکایی می زنم بیرون. نگاهم دریده و آتشین و خود باخته است. سرگیجه و تهوع دارم. همانجا دست به درخت می گیرم و خودم را خالی می کنم.

« تو هم لابد خبر هوم را شنیدی. شنیده‌ام خیلی بهتر شده‌ای،

( با پاهایی به سنگینی سنگهای آسمانی، و جسمی به بی وزنی روح، و ذهنی مجروح، می‌آیم و سط خیابان. وزش مهربانی مرا از زعفرانیه می‌راند. نمی‌دانم چه می‌شود. دوستون زورمند وستیر نور ناگهان مرا باخود گره می‌زنند. و شغالی اساطیری زوزه سر می‌دهد. بعد، یک‌آن، می‌بینم که سراپا در سفیدی راکد بسته‌بی هستم. و بعد نیستم،

« تا حالا جوابی برای من ننوشته‌ای. حالا هم جواب نمی‌خواهم. می‌خواستم بنویسم که مصطفی دارد می‌میرد، اگر می‌توانید دستش را بگیرید. نفس به او بدهید. ولی می‌بینم دست خودم درازتر است. و خجالت می‌کشم. و از خودم بدم می‌آید. دست مرا می‌گیری؟ من حالا اینجا هستم. راضی هستم. می‌بینی چه شده‌ام؟ راضی هستم. از تعلق به اینجا و آنجا آزاد شده‌ام. ولی از این پندر تکان نخواهم خورد. چون همیشه می‌شود از اینجا رفت. تو می‌آیی؟ یک جواب!

۳۲

« هفت / پنج / شصت و شش ، ... کاش در بازی اعدام سرا  
می کشتبی ، کاش خودت را ، کاش یک بمب همه ما را نابود  
می کرد ، کاش ... »

# ۳۳

» پنج/دو/شصت و هشت،... یک تکه یادداشت تو را لای کاغذها یم پیدا کرده‌ام و هر روز می‌خوانم. این کلمات صورت تو را، صدای تو و نگاه تو را برای من زنده می‌کنند. یک لحظه تو رفتی به اتاق خواب و برگردی. من بی اختیار این یادداشت را که روی زمین کنار چند تا کتاب افتاده بود پرداشتم و گذاشتم توی چیسم. دزدیدم. ولی حالا این چیز دزدی تو را برای من زنده می‌کند،

«این یادداشت یک دلیل طولانی دارد: اعتقاد به انفجار، به عصیان، به بدی و ناهمواری آدمیزاد، به حقانیت عطش، حقانیت شر، به حماقت و امید زاوش ایزدان، به عشق تو، بله، به هر حال کلمه عشق، کلمه‌بی که از آن می‌ترسم و متنفرم، عشقی که در توست، در من است، و بی‌هیچ باوری، و پر از یاور، می‌توان آن را گفت، بوشت، این همان ویرانه‌بیست، که از آیادترین آبادی ساخت آدمیزاد، خواستنی تو و خرم تو است. دیگر چه بنویسم؟ دو کلمه، چند کلمه، یک نفس، یک بو، صدایی از رهایی دست‌وپایت، بنویس! بی‌تو و به‌انتظار تو این اتاق، این خانه فردا جهنم است. اگر آمدی و این کلمات را خواندی مرا بیخش. زیرا من هم تو را به‌خاطر همه

نافرمانی‌ها و ناتوانی‌ها و آزارهایت می‌بخشم. اگر خواستی پیدا‌یم‌کنی از این اعداد کوچک بخواه: تلفن‌جواد ۹۵۲۴۶۵ تلفن‌حافظ ۹۲۵۱۴۳ تلفن دفتر روزنامه فردا ۸۲۴۹۵۶ تلفن عمه مرحوم سه‌صفر‌صفر‌صفر تلفن متوفیات هشت‌هشت‌هشت‌هشت»

«می‌دانی این کلمات را برای کی نوشته بودی؟ نه. من ترازو جلو خودم نگذاشته‌ام. این کلمات فقط تو را برای من زنده می‌کنند. همین،

# ۳۴

» چهار / هفت / شصت و نه، عزیزم. به تنها بی عادت کرده‌ام. من وضع دیگری را شناختم. شناخته‌ام. انگار وضع دیگری نمی‌تواند باشد. از صبح تا شب با خودم هستم. با صدای خودم. با عکس خودم که گاهی توی آینه است. و با خیلی چیزهای خیلی نزدیک دور و برم. چیزهای معمولی. چیزهای دست یافتنی نه. چیزهای دم دست. حالا سعی می‌کنم این معمولی‌ها را بشناسم. از نو بشناسم. باز بشناسم. به قاشق فکر می‌کنم. به انگشت. به یک میخ معمولی. و به پنجه. به همه آنها دست می‌زنم. آنها را لمس می‌کنم. سعی می‌کنم بروم توی این چیزها، و بعد از توانشان بیایم بیرون. بعد، سعی می‌کنم، بایک‌داد، مداد‌معمولی، روی یک تکه کاغذ، کاغذ معمولی، مثلًا، توی میخ را برای خودم، فقط برای خودم، نقاشی کنم. چیزهایی را که از توی میخ یا توی قاشق یاد گرفته‌ام سعی می‌کنم بیاورم روی کاغذ. برای قاشق طرح لباس فکر نمی‌کنم. میخ و قاشق لباس نمی‌خواهند. حس انفجار

پا این طور چیزها ندارم. هوم که مرد من هم در واقع بستم. یخ نزدم ولی بستم. حالا که این طور است، بگذار بگویم، بگذار بدانی. بله هوم پسر تو بود. بچه من و تو بود. نه بچه من و ژیرار. اما هیچ وقت ندانستم چرا رنگ ژیرار درآمد. حالا که تو داری اینجا می‌آیی بگذار بدانی. و بگذار توی نامه بدانی. من هنوز هم نمی‌توانم رو در رو حرفم را بزنم. حق با تو بود. ژیرار به آذین بهتر می‌خورد. من زیر آن ارتفاع خفه می‌شدم. آذین ارتفاع نمی‌فهمد،

( در باغ زعفرانیه. آفتاب است. صبح است. ژیرار از ساختمان می‌آید به ایوان. ریش توپی آخوندی گذاشته است. آقای کاکایی توی ایوان در صندلی جنبان نشسته است و روزنامه می‌خواند. آذین، بچه به بغل پیدایش می‌شود و به سمت ژیرار می‌آید. این بچه آذین و ژیرار است. اسمش را گذاشته‌اند حسن. آذین به ژیرار می‌گوید:  
— علی! یادت نو! پرای بچه شیر بگیر بفرست،

— بله، ژیرار حالا شده است علی. من می‌دانستم. حتی فامیلش هم شده است کاکایی. هم مسلمان شده است و هم ایرانی. وقتی آقای کاکایی سرش را بگذارد زمین معلوم نیست ژیرار چه خواهد شد. کارخانه نان بکل تعطیل شد. حالا در خانواده فقط علی کار می‌کند. یعنی، بخشید، جناب آقای مهندس علی کاکایی که با

خانم پریتیاکیان هم بسیار روابط حسنی دارد. نیکی شده است منشی علی. و علی‌جون صدایش می‌کند نقاشی یک قلم ترک شده. حالا علی مهندس ساختمان است. یعنی آپارتمان می‌سازد. گالری تتدیس را از آقای نستعین خریده است. زن‌جواد حالمدیره گالری است. جواد و نستعین رفته‌اند دنبال صنعت قارچ،

«اما من، مثل این قاشق، مثل این میخ آرام. باز هم در بندر هستم. این سومین بندری است که در آن زندگی می‌کنم. و خیال می‌کنم همیشه ایتحا خواهم ماند. باز هم نوشتم همیشه. نمی‌دانم. چرا تو خواسته‌ای باکشتی بیایی؟ خیال می‌کنم من بیشتر از تو حس می‌کنم که این سفر چقدر طول می‌کشد. اما دیگر شتاب ندارم. می‌دانم که تو می‌آیی. بعد از دو سال گم و گوری. و قتنی نامه قبلى را برایت نوشتم هیچ انتظار جواب نداشتم. باور نمی‌کنم جهان را تو کشته باشی. هیچکس باور نمی‌کند. تفنگ پدر را من آورده‌ام ایتحاست. بله باز هم من در بندرم ولی این دفعه در شرق. از این بندر وحشی و شلوغ خوشم می‌آید. هیچکس به هیچکس نیست.

(خانه تو. در کنار شهر. تقریباً روی یک تپه. از پنجره اتاق تو خانه عمومیت را که آن طرف آن پل است می‌توان دید. توی کوچه‌چند بیچه بازی می‌کنند.

گاهی صدای سوت کشتنی می‌آید. تو با هر صدای سوت  
بی اختیار به دریا نگاه می‌کنی،

( کشتنی دریا را می‌شکافد و به سوی دریا می‌رود. مرد با  
گزدن پسته، عصا به دست در عرش قدم می‌زند،

( یک پرنده جلو پنجه نشسته است. پرنده از تو نمی‌ترسد. خیلی به تو نزدیک می‌شود. تو با پرنده کاری  
نداری. صدای گریه یک پچه می‌آید. تو با مداد صدای  
گریه پچه را روی کاغذ می‌تویسی «او — او — او —  
او ...» و خندهات می‌گیرد،

( از کوچه پس کوچه‌های بندر می‌گذری. تنها  
بی هدف. آرام. حالا در مسجد جامع بندر هستی،

« وسط سنگهای سنگین و عظیم، و درهای آهنسی بسته،  
خودم را مثل یک عدس، کوچک حس می‌کنم. جلوی  
مسجد یک چاه است. و یک ایوان مانند به روی آن.  
این هدیه امپراتور است به سلطان. یک آبنما،

( دو تا دهاتی آنجا ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. هر دو تا  
یک جورند. نه شبیه بهم. یک جور. یکی حرف می‌زند و

یکی گوش می‌دهد. پیداست آن که حرف می‌زند چند ماه زودتر از آن که می‌شتد به شهر آمده. دهاتی گوینده به دهاتی شتونده می‌گوید:

— این آبنمای بزرگ را می‌بینی؟ در زمان قدیم از اینجا به جای آب شیر و شربت از زمین می‌جوشیده. مردم سه ماه از سال را به جای آب، شیر و شربت می‌نوشیدند.

دهاتی شتونده، که چشمها یش گرد شده، می‌گوید:

— من عقلم قد نمی‌دهد. این جور چیزها را فقط توی قصه‌ها گفته‌اند.

و دهاتی گوینده می‌گوید:

— آدم نادان! قصه‌ها را خب از روی همین‌چور چیز‌های واقعی ساخته‌اند،

«ماه پیش مهمان داشتم. یک نقاش انگلیسی. به قول خودش در اروپا نتوانسته تحمل زندگی ماشینی و سوپرمارکتی را بکند و راه افتاده است رو به‌شرق. حرکاتش عصبی بود و صدایش مثل صدای کشیش‌ها. پشت سرهم حرف می‌زد. مرتب حرفش را گم می‌کرد و حرف دیگر عنوان می‌کرد. گاهی وسط یک جمله صدایش می‌برید، و بعد از سکوتی دراز می‌گفت «بسه!». لباسش سراپا سیاه بود. کت و شلوار محمل‌سیاه و کراوات سیاه. از جزئیات مرده شویی و گورکنی برایم حرف می‌زد. پدرش گورکن بوده و او تابستانها و ردستی‌اش را می‌کرده. از گربه‌ها هم برایت بنویسم.

توی کوچه‌ها و خیابانهای اینجا، جلو هر دکان و خانه،  
گربه هست. همه سالم و سیر. مردم مثل ایرانی‌ها  
گربه‌ها را آزار نمی‌کنند. مثل اروپایی‌ها هم آنقدر  
بغلی و لوسشان نمی‌کنند که دیگر از حیواناتی چیزی  
درشان باقی نماند،

( از کوچه‌یی در بندر می‌گذری. تکه‌یی گوشت از  
زنیلی که در دست داری برای گربه‌یی پرت می‌کنی.  
گربه گوشت را می‌قاپد و می‌بلعد و در دنبال تو به راه  
می‌افتد. تا درخانه‌ات،

« می‌خواست با من بیاید توی خانه. ولی چوبی برداشتم،  
زدمش و بیرون‌ش کردم. دیگر نمی‌خواهم کسی به من  
عادت کند. من به کسی عادت‌کنم. یک روز باید  
جدا شد. باید تنها ماند. باید شکست. اما در  
این شکستگی تنها، فقط به تو فکر می‌کنم.  
من از اعتیاد تو خلاص نشدم. شاید خودم را پیدا  
کردم. ولی نامه تو روشن نبود. فقط نوشته که می‌آیی،  
و با کشتی. و من بعد از ظهر به اسکله‌می‌روم تا ثانیه‌ها  
را پشمارم و کوتاه‌تر کنم، تا بوی تو را از دریا بشنوم،

( در اسکله ازدحام همیشگی برقرار است. یک کشتی  
مسافری تازه پهلو گرفته است. یک کشتی باری در کار

تخلیه است. جماعت موج می‌زند. بندری‌ها از تازه‌واردها، پایشان به‌اسکله فرسیده، دلار خریدارند. بسیار گرانتر از بانکها. ناگهان چند فریاد پیاپی فضا را می‌خرشد و همه‌ی را فرو می‌نشاند. بین ره‌اشدن و سقوط صندوقی که از چنگال یک جرثقیل عظیم رها شده فاصله‌یی نیست. صندوق حفره‌یی در میان جمعیت باز می‌کند و دختری را که به هیچ‌سویی نگریخته در زیر خود له می‌کند. دختر هیچ نشانی از گذشته‌اش با خود ندارد. دست‌هاش خالی است. تن باریکش در زیر پیراهن سفید نازکش کاملاً بر هنر است. نگاهش سیز و بی خواهش. موهاش سیاه و صاف،

(زاوش در اسکله با عمومی بی‌بی که مردی است بسیار همانند پدر بی‌بی دست می‌دهد. عمومی بی‌بی به زاوشن چیز‌هایی می‌گوید. ولی زاوشن چیزی نمی‌شنود. بعد زاوشن عصازنان به سمت کاپیتان کشتی می‌رود و ازاو می‌پرسد:

— شما کی حرکت می‌کنید؟  
کاپیتان، زاوشن را با تعجب و رانداز می‌کند و می‌گوید:  
— فردا، ولی ما همان مسیری را که آمده‌ایم پر نمی‌گردیم.

زاوش همراه با زهرخندی می‌گوید:  
— من هم خیال ندارم همان مسیری را که آمده‌ام برگردم.

## نوشته‌های دیگر بهمن فرسی

نبیره‌های بابا آدم، نش آهنگین، ۱۳۲۳

گلدان، بازی در یک پرده، شهریورماه ۱۳۴۰

چوب زیریغل، بازی، ۱۳۴۱

باهو، گفتار شاعرانه، ۱۳۴۱

پله‌های یک نردبان، بازی، در «کیهان‌ماه»، ۲، شهریورماه ۱۳۴۱

موش، بازی در دو پرده و یک تابلو، دی‌ماه ۱۳۴۲

زین دندان سگ، یازده داستان کوتاه، شهریورماه ۱۳۴۳

بهار و عروسک، بازی (+ «سبز در سبز»، بازی بدون حرف)،

آبان‌ماه ۱۳۴۳

صدای شکستن، بازی (+ «دو ضرب در دو مساوی بی‌نهایت»،

۱۳۵۰، دی‌ماه بازی)

هفایستوس، داستان برای نوجوانان، استبداده ۱۳۵۲

شماره سیت کتابخانه ملی ۳۰۶ به تاریخ ۹/۴/۵۴

